

ماهنامه فرهنگی - اجتماعی
اردیبهشت ماه ۱۳۸۶
دوره جدید شماره ۲۵ (پیاپی ۳۸۷)
قیمت ۳۵۰۰ ریال

نقد و نظر

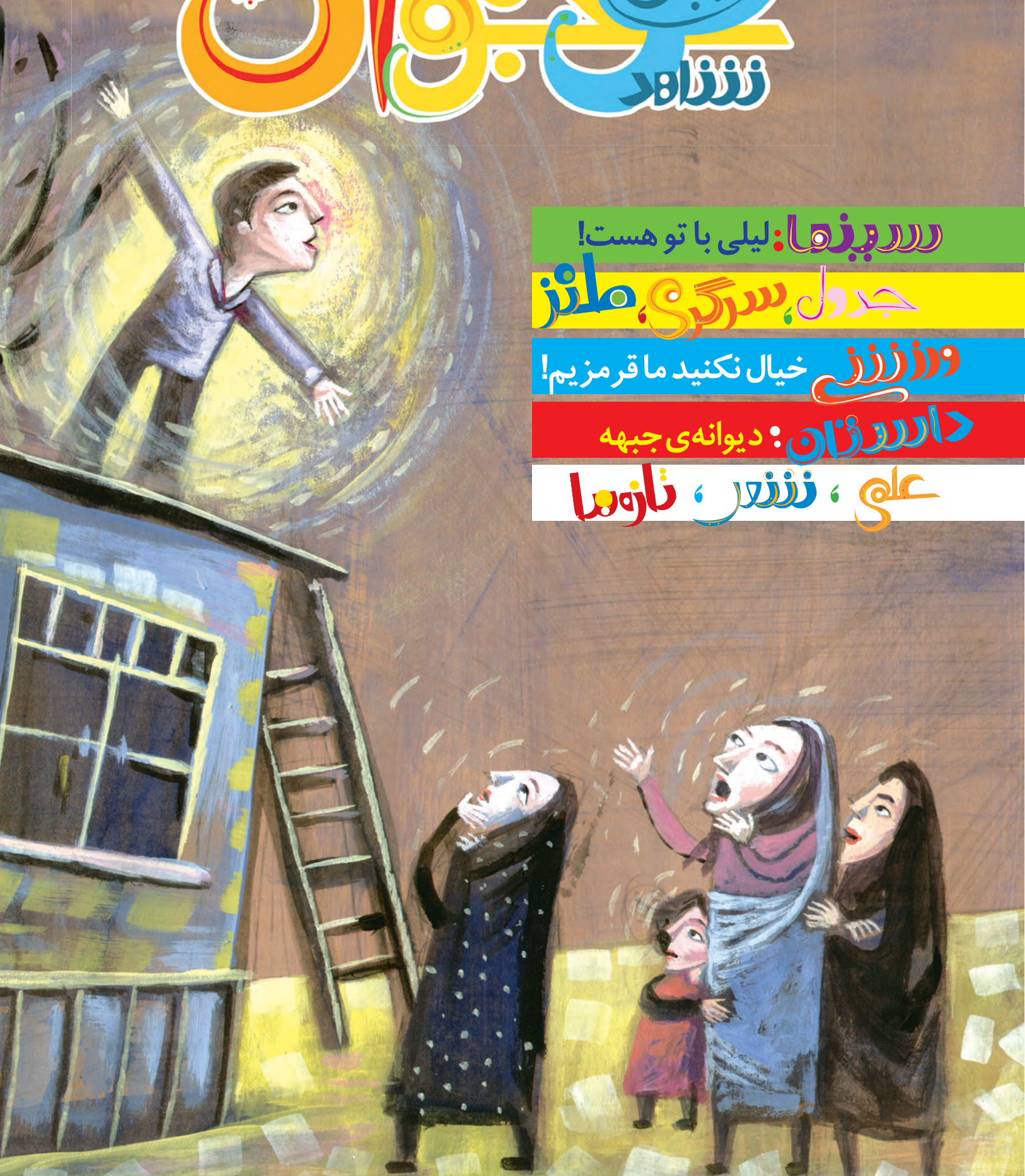
سر بزما: لیلی با تو هست!

جدول، سرگری، ملائز

دزد زنی خیال نکنید ما قرمزیم!

دار و زان: دیوانه‌ی جبهه

علی، نزنور، نازوما





از چیرته‌ها در دراز جماران ۴

۵ سرورقاله

۶ داروزنان

۸ تقوّم

۱۰ نازوما

۱۲ زنده

۱۴ یادوان

۱۶ سرگرمی

۱۸ ملّز

۲۰ تاریخ

۲۳ انگلیسی

۲۴ علمی

۲۶ سروربزم

۲۸ فلتو

۳۰ قه‌صاع
بیلوان

صاحب امتیاز: بنیاد شهید
و امور ایثارگران
مدیر مسئول: حسین دهقان
سر دبیر: عباس خامه یار
جانشین سر دبیر: محمد علی فقیه
دبیر تحریریه: احمد عربلو
گرافیک و صفحه آرایی: ندا عظیمی
حروفچینی: ویدا امیدی
امور فنی: آتلیه شاهد
نشانی: تهران، خیابان آیت الله طالقانی، خیابان ملک الشعرای-
بهار (شمالی)، شماره ۳، انتشارات شاهد
صندوق پستی: ۱۹۳-۱۵۷۱۵
تلفن تحریریه: ۸۸۸۳۵۱۰۸
تلفن توزیع: ۸۸۸۲۳۵۸۴
دورنگار: ۸۸۳۰۹۲۴۹
مرکز چاپ: خ دکتر شریعتی - بالاتر از کوچه‌ی
بهشت آسا - چاپ بلاغ

Email: nojavan@shahedmag.com

نقل مطالب این مجله با ذکر منبع و بدون تغییر در متن بلامانع است.
مجله‌ی شاهد نوجوان برای نوجوانان ۱۰ تا ۱۶ ساله منتشر می‌شود.



جدول

۳۳ یک نکته، یک داستان

۳۴ کاردرستی

۳۵ سواری!

۳۶ دیدنی‌های خراشیدی

۳۷ ووزوزنی

۳۸ رایانه

۳۹ راجه‌بکر

۴۰ جاریجی

۴۱ ناچوبیار خراشیدی



امام جواد (ع) فرمود:

از دوستی با مردم شرور پرهیز، چراکه ایشان مثل شمشیر
ظاهری درخشان و اثری نامطلوب دارند.
« بحار - جلد ۲ »

گروه مجلات شاهد، هر ماه منتشر می کند:

کوری

نوجوان

جوان

پایز



از چیزتومه رسد جماران

یکی از یاران امام خمینی(ره) این طور تعریف می‌کرد: «یک شب، فقری برای برطرف کردن نیازش به در خانه‌ی امام خمینی(ره) آمد. کسی که مسؤول رسیدگی به این کارها بود. با او برخورد خوبی نکرد.

حضرت امام که از دور، با دقت مواظب بودند، از اتاق بیرون آمدند و به آن شخص گفتند: «این چه طرز برخورد با مردم است؟!» او جواب داد: «او دیروز هم آمده بود، دو روز قبل هم آمده بود.»

امام فرمودند: «بگذارید بیاید. محتاج است؛ نیازمند است و حاجتش او را واداشته است که اینجا بیاید. باید حاجت مردم را بر آوریم. مردم را نرنجانید...»



پایان خوش یک آغاز!

اردیبهشت ماه، همواره برای همه‌ی دانش‌آموزان، ماه شمارش معکوس برای آغازی دوباره است! آغاز امتحانات. آخرین روزهای اردیبهشت فرصت بسیار خوبی است که شما درس‌هایتان را مرور و اشکالاتتان را رفع کنید. حتی فرصت خوبی برای آنهایی است که خدای ناکرده فرصت‌هایشان را از دست داده‌اند! حتی با یک برنامه‌ریزی کوچک اما یک اراده‌ی بزرگ می‌توان دوباره سر رشته‌ی کارها را در دست گرفت. بهانه‌هایی مثل مشکل بودن درس‌ها و کاستی‌های احتمالی و... هیچ کدام نمی‌تواند مانع از به پایان رساندن خوش یک سال تحصیلی شود. اتفاقاً موفقیت‌هایی که در کنار سختی‌ها و کاستی‌ها به وجود می‌آید، شیرین و دلچسب است. یادتان باشد برای این که شما با آرامش درس بخوانید و موفق شوید پدر و مادران زحمات زیادی را متحمل می‌شوند. کاری کنیم که آنها هم با دیدن موفقیت شما خستگی یک سال تلاش و زحماتشان از وجودشان پاک شود.

شما می‌توانید با تابلویی از موفقیت‌های درسی خودتان لبخندی پر از شادی به لب آنها بنشانید.

این توقع خیلی زیادی نیست، هست؟!

موفق و پیروز باشید

سردبیر



نگاهی به علی کردم و با افسوس گفتم: «بازم خوش به حال تو، من که اگر حرف از جبهه بزنم یا ننهام غش می‌کند. یا آقا جان. رودرواسی را می‌گذارد کنار و با کمر بند می‌افتد به جانم. به جان علی، عشق جبهه دارد دیوانه‌ام می‌کند.»

علی که از دو ساعت پیش کلافه و بی‌حوصله پای حرف‌هایم نشسته بود مثل اسپندی که روی آتش انداخته باشند جست زد و با خوشحالی گفت: «آفرین، خودشه!»

با حیرت پرسیدم: «چی خودشه؟»

– دیوانگی!

ترش کردم و گفتم: «مرد حسایی! دو ساعته دارم درد دل می‌کنم که ننه بابام نمی‌گذارند بروم جبهه و ماندم معطل اگه تو بروی جبهه دیگر کی سنگ صبورم می‌شود، حالا تو هم پرت و پلا می‌گویی؟»

علی چفیه‌ی نو را دور گردن انداخت. عجب لباس نظامی خوش رنگی هم داشت! از آن لباس پلنگی‌ها که کماندوها به تن می‌کنند. علی نیش‌اش تا بناگوش باز شد و گفت: «مگر دنبال راهی برای جیم شدن و آمدن به جبهه نیستی پسر عموجان؟»

با خوشحالی گفتم: «هستم، اما چطور؟»

– دندان روی جگر بگذار عزیزجان. ببینم پول مول چقدر داری؟

– پول می‌خواهی چکار؟ اگر به فکر این هستی که با رشوه و پول دل مسؤول ثبت نام را نرم کنی اشتباه می‌کنی، یک آدم سمج و بی‌احساسیه که آن ورش ناپیدا.

علی چشم دراند و جیغ زد: «این قدر حرف نزن. پرسیدم چقدر پول داری. رد کن بیایدا!»

هر چی داشتم در آوردم. شد سی و پنج تومان! علی پوزخند زنان گفت: «اگه چهل، پنجاه سال پیش بود این پول بس بود، اما حالا نه، مجبورم بهت قرض بدهم.»

– آخه پول چی؟

– صبر داشته باش! یک نقشه‌ای کشیده‌ام که رد خور ندارد. فقط و فقط باید مثل بچه‌ی آدم به حرف‌هایم گوش بدهی و سوتی ندهی و یک موقع نخندی.

مادرم جیغ زد: «وای بسم‌الله! بچه چکار می‌کنی؟»

برای آن که چشمم به حیاط نیفتد و سرم گیج نرود، سرم را رو به آسمان بلند کردم. داستانم را از دو طرف باز کردم و خوش خوشانه خندیدم و فریاد زدم: «من یک هواپیمای جنگنده هستم. می‌خواهم بروم بغداد را روی سر صدام خراب کنم!»

داودزبان

دیوانه‌ی جبهه

نویسنده: داود امیریان

تصویرگر: علی هاشمی شهرکی



مادرم یک جیغ بنفش دیگر کشید. پام لغزید. خدایی شد که با کله کف حیاط شوت نشدم! کشیدم کنار و دور پشت بام شروع کردم به چرخیدن و جیغ زدن. بعد صدای شلیک مسلسل در آوردم و مثلاً شروع به بمباران بغداد کردم. از پایین سر و صدای مادرم و همسایه‌ها می‌آمد.

از پله‌ها رفتم پایین. زن‌های همسایه که همیشه دنبال همچنین سوژه‌ای بودند، ریخته بودند تو حیاط و داشتند گل و گردن مادرم را می‌مالیدند و با چشمان حیرت‌زده نگاهم می‌کردند. مادرم ناله کرد: «ای خدا بچه‌ام از دست رفت، دیوانه شده!»

صغرا دماغو، دختر همسایه دیوار به دیوارمان به بازوی مادرش چسبید و الکی گفت: «مامان من می‌ترسم!» می‌خواستم در همان عالم دیوانگی یک اردنگی مشتی حواله‌اش کنم اما فکر بهتری بر سرم زد. همان طور که در فیلم‌های خارجی دیده بودم جلوش زانو زدم و با لحن سوزناکی گفتم: «ای دختر شاه پریان! آیا همسر این شوالیه‌ی دلیر می‌شوی؟»

نیش صغرا دماغو تا بناگوش باز شد. مادرش دستپاچه شد و صغرا را پشت خودش پناه داد و رو به مادرم گفت: «اِوا عزیز خانم! پسرت راست راستکی خُل شده!»

زن‌های همسایه پقی زدند زیر خنده. در جا با همان لباس شیرجه زدم تو حوض وسط حیاط. آب پاشید روی سر و بدن جماعت. از سرما داشتم می‌مردم. از حوض پریدم بیرون و نعره زدم: «من یک زیر دریایی هستم. می‌خواهم کشتی‌های عراقی را غرق کنم!»

اما تو دلم داشتم به خودم بد و بیراه می‌گفتم که چرا در آن سیاهی زمستان که تف می‌کنی تکه یخ روی زمین می‌افتد، تو حوض شیرجه زدم! دویدم تو اتاق‌ها و شروع کردم به لگد و پنجول انداختن به در و دیوار و لحاف و تشک. با لگد قابلمه‌ی پر از آبگوشت را پرت کردم تو حیاط. متکا را گذاشتم روی سرم و با کله رفتم تو سینه‌ی دیوار. در همین لحظه آقاجان و عمو اصغر از راه رسیدند. دست و پام را گرفتند تا آرام شوم. جیغ می‌زدم و خودم را تکان می‌دادم تا از دستان پُر زورشان نجات پیدا کنم. عمو اصغر گفت: «باید ببریمش پیش دعانویس، جنی شده!»

مادرم گریه‌کنان گفت: «طفل معصوم از بس جبهه جبهه کرد، مغزش تکان خورد و خُل شد. یا ضامن آهو! دستم به دامن. بچه‌ام را شفا بده.» آقاجان گفت: «حالا چکار کنیم؟»

و صدای نجات دهنده از پشت سر آقاجان آمد که: «باید ببریمش پیش دکتر اعتماد. شاید بفهمد دردش چیه.»

علی با نگرانی ساختگی جلوتر آمد و با دلسوزی نگاهم کرد و یک چشمک ریز زد و گفت: «بله، تنها راه اینه که دکتر ببریمش. همین که سر کوچه خودمان است.»

و لحظه‌ای بعد در حالیکه دست و پام را با طناب درست و حسابی بسته و روی شانه‌ی عمو بودم روانه‌ی مطب دکتر اعتماد شدیم. علی از

پشت سر می‌آمد و هرهر می‌خندید و من خدا خدا می‌کردم که نقشه‌مان بگیرد و دکتر اعتماد آبروریزی نکند. مادرم آلوچه آلوچه اشک می‌ریخت و در حالی که یک بند دعا و صلوات می‌فرستاد و به من فوت می‌کرد، پشت سرمان می‌آمد. مطب دکتر اعتماد شلوغ بود. اما آقاجان و عمو اصغر بی‌توجه به جماعت در را باز کردند و مرا مثل گوشت قربانی انداختند روی تخت کنار دیوار. دکتر اعتماد که یک پیرمرد لاغر چروکیده با عینک شیشه کلفت بود با صدای نازکش جیغ زد: «اینجا چه خبره؟»

مادرم آب دماغش را با پر چادر گرفت و گفت: «آقای دکتر دستم به دامن، بچه‌ام دیوانه شده. یک کاری بکنید.»

– من که روانشناس نیستم. ببرینش جای دیگه.

علی رفت جلو و گفت: «سلام جناب دکتر. حال شما خوبه؟»

دکتر اعتماد با دیدن علی تَرش کرد و گفت: «باشد، باشد. بگذارید ببینم چکار می‌توانم بکنم. دورش را خلوت کنید.»

عمو اصغر گفت: «مراقب باشید آقای دکتر. مشت و لگد سنگینی دار!»

دکتر اعتنائی نکرد و بالای سرم آمد. چشمم به قیافه‌اش که افتاد کم مانده بود پقی زیرخنده بزنم. دکتر به بهانه‌ی اینکه می‌خواهد نبض‌ام را بگیرد با انگشتان لاغر و استخوانی‌اش مچ دستم را محکم فشار داد و آهسته گفت: «امان از دست شما بچه‌های سرتق و پررو!»

بعد سر بلند کرد و گفت: «این جوان دچار یک جنون آنی شده.»

آقاجان با نگرانی پرسید: «یعنی چی آقای دکتر؟»

دکتر اعتماد با بداخلاقی گفت: «یعنی اینکه عاشق شده و آدم عاشق دچار همچنین جنونی می‌شود. ببینید دردش چیه.»

آقاجان با حیرت به مادرم نگاه کرد و گفت: «عاشق کی شده؟»

دیدم کار دارد خراب می‌شود. شروع کردم به داد و هوار کردن:

– کربلا کربلا ما داریم می‌آییم... ای صدام نامرد صبر کن تا بیایم به خاک سیاه بمالمت! جنگ جنگ تا پیروزی!

علی سریع گفت: نه بابا، این عاشق جبهه شده، نه عاشق آن صغرا دماغو!»

دکتر گفت: «اگر می‌خواهید حالش خوب شود باید اجازه بدهید که جبهه برود.»

آقاجان گفت: «اگر با جبهه رفتن حالش خوب می‌شود، من حرفی ندارم. فقط حالش خوب شود.» مادرم گفت: «حرف دل مرا زدی حشمت خان!»

کم‌کم دست و پام شل شد. دکتر اعتماد لیخند زنان گفت: «مثل اینکه مریض‌تان دارد خوب می‌شود. بروید به سلامت.»

و سه روز بعد من و علی پسر عمومی نازنین‌ام روانه‌ی پادگان آموزشی شدیم تا بعد به جبهه برویم. بله، من به کمک علی و صد البته با همکاری دکتر اعتماد که در قبال دریافت صد تومان ناقابل قبول کرده بود دیوانگی مرا تأیید کند، رزمنده شدم!

۱ اردیبهشت

روز سعدی

سعدیا گر بکند سیل فنا خانه‌ی عمر
دل قوی‌دار که بنیاد بقا محکم از اوست
سعدی، شاعر شیرین سخن فارسی‌گوی،
در اوایل قرن هفتم در شیراز پا به عرصه‌ی
وجود نهاد و توانست پس از فردوسی
طوسی، جهان شعر و ادب فارسی را با نظم
و نثر خود، رونق و وسعت ببخشد. تاریخ
تولد سعدی را تقریباً به سال ۶۰۶ هجری
قمری دانسته‌اند. او سعدی‌نامه یا بوستان را
در سال ۶۵۵ و گلستان را در سال ۶۵۶،
تألیف کرد.

۲ اردیبهشت

سالروز تأسیس سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

بعد از پیروزی انقلاب، امام خمینی(ره)
در دوم اردیبهشت ۱۳۵۸، طی فرمانی
تأسیس این نهاد مقدس را اعلام کرد. اگر
چه سپاه، هویتی نظامی دارد اما نظامی‌بودن
در واقع یک بُعد از ابعاد این نهاد مکتبی و
مردمی است.

۵ اردیبهشت

و این بار طبس!

پس از تسخیر سفارت آمریکا در
تهران به دست انقلابیون، آمریکا به
بهانه‌ی آزادی‌گروگان‌های خود، اما در
حقیقت به قصد نابود ساختن نظام، با
برنامه‌ریزی و امکانات کامل نظامی، با
چندین هواپیما و هلی‌کوپتر در نیمه‌شب
۴ اردیبهشت، نیروهای خود را در
صحرای طبس پیاده کرد. اما با خواست
خداوند، توفان شن مهیبی به وجود آمد
و هلی‌کوپترهای دشمن نقص فنی پیدا
کردند و عملیات با مرگ چند متجاوز
امریکایی و فرار آنها به جای گذاشتن
چند هلی‌کوپتر با شکست کامل مواجه
شد. در این عملیات امدادهای غیبی
خداوند در شکست خوردن دشمنان
انقلاب به وضوح نمایان شد.

۶ اردیبهشت

ولادت حضرت امام حسن عسکری(ع)

امام حسن عسکری(ع) در مدینه
چشم به جهان گشودند. در سن
نوجوانی بودند که متوکل دستور داد
پدر این امام یعنی امام هادی(ع) به
سامره بروند. امام حسن عسکری(ع)
بعد از شهادت پدر و در ۲۲ سالگی
به امامت رسیدند. ایشان بیشتر عمر
خود را در سامره، تحت نظر سربازان
خلیفه گذراندند.



۸ اردیبهشت

معصومه‌ی اهل بیت(ع)

بعد از هجرت امام رضا(ع) از مدینه به مرو به
دستور مأمون و اقامت امام در ایران، خواهر ایشان
حضرت معصومه(ع) به قصد دیدار برادرش از
مدینه راهی ایران شدند؛ اما این دختر جوان هرگز
موفق به دیدار برادر نشدند. ایشان در راه سفر به
شدت بیمار گردیدند و در قم جان سپردند. آرامگاه
او در قم، زیارتگاه شیعیان جهان است.



۱۲ اردیبهشت

روزت مبارک؛ معلم!

استاد مرتضی مطهری در ساعت ۲۲:۳۰ یازدهم اردیبهشت ۱۳۵۸ توسط مخالفان انقلاب اسلامی، به شهادت رسید. با توجه به خدمات گسترده‌ای که ایشان در زمینه‌ی تعلیم و تربیت انجام داده اند، روز شهادت این معلم نمونه و اسوه‌ی تقوا به عنوان روز معلم نام‌گذاری شده است تا همه ساله ضمن بزرگداشت خاطره‌ی او، از زحمات معلمان نیز قدردانی شود.

۱۱ اردیبهشت

روز جهانی کارگر

در سال ۱۸۸۶ میلادی، پلیس شیکاگو - در آمریکا - با حمله به تظاهرات کارگران، که به شرایط کاری خود اعتراض داشتند، آنان را به خاک و خون کشید. چند سال بعد، این روز به عنوان روز جهانی کارگر برگزیده شد و در پی آن در بسیاری از کشورهای دنیا، کارگران این روز را گرامی می‌دارند.



۱۰ اردیبهشت

عملیات بیت المقدس

این عملیات در ۳۰ دقیقه‌ی بامداد روز ۱۰ اردیبهشت ۱۳۶۱، آغاز شد. این عملیات در چهار مرحله انجام شد که آخرین مرحله‌ی آن آزادسازی خرمشهر بود که در خرداد ماه به بار نشست. یاد و خاطره‌ی شهدای این عملیات بزرگ گرامی باد.



۳۱ اردیبهشت ۱۳۶۱

عملیات حضرت مهدی (عج)

این عملیات به مدت ۶ روز به طول انجامید و پس از گذشت تقریباً ۸ ماه از آغاز جنگ، فتح‌البابی برای رزمندگان اسلام شد و سد دفاعی دشمن را که روز به روز مستحکم‌تر می‌شد، شکست. شهید چمران و گروه او در این عملیات نقشی چشمگیر داشتند.

۲۵ اردیبهشت ۱۲۷۰

تنباکو، نه!

به دنبال فتوای آیت‌الله شیرازی در تحریم تنباکو، مردم استعمال دخانیات را کنار گذاشتند و به این ترتیب توطئه‌ی واگذاری امتیاز دخانیات ایران به مدت پنجاه سال به انگلیسی‌ها، در نطفه خفه شد. مضمون آن فتوای مشهور این بود که استعمال توتون و تنباکو در حکم جنگ با امام زمان (عج) است.



۱۸ اردیبهشت

روز جهانی صلیب سرخ

صلیب سرخ، سازمانی بین‌المللی است که برای تخفیف دردهای انسانی و حفظ پیشرفت بهداشت عمومی، در سال ۱۸۶۴ میلادی در نتیجه‌ی تلاش‌های شخصی به نام «ژن هنری دونان» که سوئیس بود تشکیل شد. به افتخار ملیت «دونان»، صلیبی سرخ بر زمینه‌ای سفید به تقلید از پرچم سوئیس به عنوان نماد و علامت این سازمان انتخاب شده است.

در کشورهای اسلامی نیز به جای نشانی صلیب سرخ از نماد هلال احمر یعنی هلال سرخ استفاده می‌شود.



در گذشته تصور می‌شد که تنها انسان‌ها و برخی میمون‌ها و دلفین‌ها می‌توانند تصویر خود را در آینه تشخیص دهند، تحقیقات جدید نشان می‌دهد فیل‌ها نیز تصویر خود را می‌شناسند! به گزارش سایت اینترنتی نیوساینتیست، تا پیش از سال ۲۰۰۱ محققان تصور می‌کردند قابلیت تشخیص تصویر، تنها در انسان‌ها و برخی میمون‌ها وجود دارد اما در آن سال «دیانا رایس» در دانشگاه کلمبیا در نیویورک روی بدن دلفین‌ها علامت‌هایی گذاشت که این حیوانات در وضعیت عادی قادر به مشاهده‌ی آن علامت‌ها روی بدن خود نبودند.

وی سپس این دلفین‌ها را مقابل آینه قرار داد و متوجه شد دلفین‌ها سعی می‌کنند در موقعیتی جلوی آینه قرار بگیرند که بتوانند آن علامت را روی بدن خود مشاهده کنند و این امر نشان داد آنها تصویر خود را در آینه می‌شناسند.

دلفین‌ها مانند انسان‌ها موجوداتی اجتماعی هستند و از مغز بزرگی برخوردارند؛ به همین جهت رایس یک جاندار اجتماعی دیگر و دارای مغزی بزرگ یعنی فیل آسیایی را نیز در آزمایشی مشابه مورد مطالعه قرار داد.

وی در این مطالعه، سه فیل بزرگ باغ وحش در نیویورک را مقابل آینه قرار داد. این فیل‌ها پس از قرار گرفتن مقابل آینه، به بازرسی بدن خود پرداختند و حتی یکی از فیل‌ها که روی سرش - با رنگ - علامتی گذاشته شده بود، پس از مشاهده‌ی این علامت در آینه، بارها با خرطوم خود آن را روی سرش لمس کرده و مورد بازرسی قرار داد!

به گفته‌ی محققان، فیل‌ها در حالی قادر به شناسایی تصویر خود در آینه هستند که سایر پستانداران از قبیل گربه‌سانان این توانایی را ندارند و حتی سگ‌ها هنگام قرار گرفتن مقابل آینه، سعی می‌کنند به پشت آینه رفته تا سگ دیگری (!) را که دیده‌اند، در پشت آینه پیدا کنند!



قدیمی‌ترین نوشته‌ها:

باستان‌شناسان عقیده دارند که دیرینه‌ترین کلمات نوشته شده به وسیله‌ی آدمی را در چین کشف کرده‌اند. جالب است بدانید که این کلمات به صورت علائمی روی پشت لاک‌پشت‌ها حکاکی شده و حدود ۹ هزار سال قدمت دارند. به عقیده‌ی محققان چینی این علائم در اواخر دوران پارینه سنگی نگاشته و حک شده‌اند. جالب‌تر آن که باستان‌شناسان عقیده دارند که این نوشته‌های حک شده با علائمی که هزاران سال بعد و در دوران پادشاهی دودمان شنگ در چین به دست آمده‌اند، مشابهت دارند. این دودمان از سال ۱۱۰۰ تا ۱۷۰۰ قبل از میلاد بر سرزمین چین حکومت می‌کرده‌اند. آنها توانسته‌اند ۱۱ علامت جداگانه را تشخیص دهند و می‌گویند که علائمی شبیه چشم و پنجره نیز در میان علامات و کلمات حک شده به چشم می‌خورد. همچنین دو علامت شبیه عدد ۸ و ۲۰ نیز در میان این کلمات وجود دارند.



حلزونها و کشف راز حافظه!

خبر دیگر آن که حلزون‌ها در نهایت، راز حافظه‌ی آدمی را بر ملا خواهند کرد! تحقیقات انجام شده روی حلزون‌ها توانسته است بخش‌هایی از رازهای مربوط به فرآیند یادگیری و یادآوری مطالب و رخدادها در مورد انسان را مشخص نماید. جالب است بدانید که حلزون‌ها را می‌توان به گونه‌ای تربیت کرد که نسبت به یک محرک شیمیایی که به وسیله‌ی غذا وارد بدن آنها می‌شود واکنش نشان دهند. آنها این خاطره را به مدت بیست روز تمام در ذهن خود نگاه می‌دارند و از آنجایی که حلزون‌ها بیست هزار سلول عصبی بیشتر ندارند، بنابراین به راحتی می‌توان تغییرات صورت گرفته در سطح سلولی را، چه در زمان واکنشی حلزون و چه در زمان فراموشی بررسی کرد. این دانشمندان عقیده دارند که به هنگام یادگیری، واکنشی خاص در این سلول‌های عصبی به وجود می‌آید در حالی که به هنگام یادآوری خاطره، واکنشی متفاوت صورت می‌پذیرد. نکته‌ی جالب توجه آن است که محققان می‌گویند در حالت کلی، تفاوت چندانی میان عملکرد میان موجوداتی که سامانه‌ی عصبی دارند وجود ندارد و می‌توان با دستاوردهای اخیر، رازهای حافظه‌ی آدمی را نیز کشف کرد.

باز هم موجودات ذره‌بینی

پژوهشگران با انجام تحقیقاتی اعلام کرده‌اند که به روشی دست یافته‌اند که با استفاده از آن می‌توان بیشتر از ۴۰ نوع باکتری را به باکتری‌های سم‌خوار تبدیل کرد! و از این راه می‌توان مناطق سمی و خطرناک محیط زیست را پاکسازی کرد. به گفته این محققان، این باکتری‌ها بدون استفاده از خورشید و یا هوا، سموم شیمیایی را به موادی نظیر نمک تبدیل می‌کنند! نکته‌ی جالب‌تر آن است که محققان می‌گویند این باکتری‌ها تقریباً در همه جای زمین یافت می‌شوند و کافی است آنها را به کمک تغذیه‌ی ویژه‌ای تحریک کنیم.

غذای محرک این موجودات بسیار سودمند، سرکه‌ی انگور است!!

محققان و دانشمندان عقیده دارند که به کمک این کشف بزرگ، دنیا به سوی دنیایی پاکیزه‌تر و بهتر پیش خواهد رفت.

دستگاه خستگی سنج!

خبر دیگر این که دانشمندان ژاپنی دستگاهی را اختراع کرده‌اند که قادر است میزان خستگی آدمی را به صورت دقیق مشخص کند. این دستگاه اهمیت بالایی دارد و اگر چه ممکن است برای انسان‌های عادی کاربرد چندانی نداشته باشد، اما در مورد افرادی نظیر خلبان‌ها، ناخداهای کشتی، لوکوموتیورانان و فضاانوردان و جراحان و بسیاری از افرادی که مشاغل پرخطرهای دارند، می‌تواند بسیار ضروری و کارساز و مفید باشد. نکته‌ی جالب توجه در مورد این دستگاه و روش کار آن این است که این دستگاه قادر است ۲۰ دقیقه قبل از آن که فرد به میزان خستگی بحرانی برسد، او را آگاه سازد. اما این وسیله چگونه کار می‌کند؟! این دستگاه صدای افراد را در شرایط عادی و در حالی که سر حال هستند ضبط می‌کند و آن را به یک رایانه منتقل می‌کند و از آن الگویی گرافیکی می‌سازد و سپس با افزایش خستگی و تغییر در لحن صدای افراد و در نتیجه، تغییر در الگوی گرافیکی ثبت شده، به صورت دقیقی میزان خستگی را مشخص می‌کند. محققان عقیده دارند که کاربرد این دستگاه به موارد ذکر شده محدود نمی‌شود و می‌توان از آن در زمینه‌ی پزشکی و حتی تحقیقات اجتماعی نیز استفاده کرد!

دریای مهربانی

خرم آمد، رایتِ گل بر فراز
بر فراز فرودین در اهتزاز
از نسیم نکه‌ت اردیبهشت
شد همه گلگشت گیتی چون بهشت
گل ز گل بشکفت، در باغ و چمن
در چمن، خرم هزاران همچو من!
حالی، از لطف و هوای نوبهار
تازه رویی یافت روز و روزگار
از گل رخسارت ای جان جهان
چون بهشت جاودان شد باغ جان
هر زمان از نقش پایت شد زمین
غیرت روی نگارستان چین
ای تو دریای عطوفت در غدیر
ما زیبا افتادگان را دست گیر
مقتدا و مرشد و مولای ما
مظهر و مرآتِ ذات کبریا
با ولایت جان ما را شاد کن
عالمی از قید غم آزاد کن
ای همه سِرّ خفی، نور جلی
ای امیرالمؤمنین، مولا علی...

ترانه‌ی بهاری

فرحبخش دل و جانی، بهارا
فروغ روی جانانی، بهارا
به جلوه تا جهانِ جانم از توست
امید و عشق و ایمانی، بهارا!

بهارا! مُشک بیز و مُشک بویی
به باغ جان، گل خوش رنگ و رویی
گل از گل بشکفت با تو که دل را
بهارستان عشق و آرزویی

بهارا! گلشن جان، خرم از توست
بهشت خرم و خوش عالم از توست
غم‌ت غمگین کند، شادیت شادم
مرا هم شادی از تو، هم غم از توست

بهارا! غم تویی شادی تویی تو
به ویران دل، آبادی تویی تو
شکوفای غنچه‌ی گلرنگ امید
به باغ عشق و آزادی تویی تو

شعرها از: استاد یاور همدانی

بچه‌های شهر خورشید

از ناودان خانه می‌ریزد
باران - که یک موج دریایی است -
این باغ بعد از بارش باران
زنبدلی از گل‌های صحرایی است

با من بخوان، از جای خود برخیز
اینک نگاهی سوی صحرا کن
بر شانه‌های پر توان صبح
لبخند فردا را تماشا کن

فردا می‌آید از پی امروز
از قلب آبی رنگ این دریا
بوی بهار سبز پیروزی
می‌آید از اطراف این صحرا

فردا می‌آید آن بهار سبز
با یک بغل آلاله‌ی خوشبو
در خانه می‌روید گل لبخند
مثل بنفشه در کنار جو

فردا که دریا می‌زند بر هم
آسایش مرداب را کد را
آنجا کنار عکس گل، خورشید
پُر می‌کند، دیوار مسجد را

در دست‌های سبزه و گلبرگ
ما غنچه‌های سرخ امیدیم
ما روشنیم و پاک، چون فردا
ما بچه‌های شهر خورشیدیم!

زنده یاد سلمان هراتی

پنجره را باز کن!

باد بهاری وزید
پنجره را باز کن!
ز خانه بیرون بیا
کوچه پر آواز کن

بلبل در گوش گل
قصه‌ای از لاله گفت
به گوشه‌ی باغچه
بنفشه خندان شکفت

چهچه‌ی چلچله
سکوت گل را شکست
به گونه‌ی یاسمن
قطره‌ی شبنم نشست

دوباره جاری شد آب
در رگ هر جویبار
سبز شد از نو زمین
به لطف پروردگار

بانگ بر آورد رعد
فصل بهاران رسید
صبر چرا ابرها؟!
لحظه‌ی باران رسید.

بابک نیک طلب

یادوان

گزارش یک حماسه!

احمد عربلو

نمی‌دانم آیا تو هم نام «سهم خیام» را شنیده‌ای یا نه؟ اگر نشنیده‌ای می‌خواهیم در این شماره درباره‌ی این دختر نوجوان - که جثه‌ای کوچک اما روح بزرگی داشت - و قهرمانانه جلو سربازان دشمن بعثی صدام ایستاد حرف بزنیم.

سهم خیام در هنگام شهادت، فقط ۱۲ سالش بود. سربازان صدام کافر در حدود ۲۵ سال قبل به کشور عزیز ما حمله کردند. آنها وارد شهر سهم خیام، یعنی شهر هویزه در استان خوزستان شده بودند. شهر پر از دود و گلوله و آتش شده بود. سربازان متجاوز بعثی وارد خیابان‌ها و کوچه‌های شهر شدند؛ اما غافل از این که در هر گوشه و کنار شهر مردمانی شجاع و دلیر وجود دارند که خواب و خوراک را به دشمن متجاوز حرام خواهند کرد.

خواهر شهیده سهم خیام می‌گوید: «مادرم گفت وقتی بعثی‌ها وارد شهر شدند، همه‌ی بچه‌ها را در یک اتاق گذاشتم، ولی هر چه خواستم سهم را آرام کنم، نتوانستم. وقتی می‌خواست بیرون برود، گفتم: «سهم، نرو! جنگ است.» اما سهم گوش نکرده بود و با دو انگشتش علامت پیروزی را به مادرم نشان داده بود.»

آقای طاهر جزمی از اهالی هویزه و از اقوام شهیده سهم خیام می‌گوید: «اولین حمله‌ی عراقی‌ها در سال ۱۳۵۹ بود که ابتدا شهر (هویزه) توسط عراقی‌ها اشغال شد. آنها به پاسگاه و سپس پمپ بنزین حمله کردند. آنها فقط به ماشین‌های عراقی بنزین می‌دادند. روزگار سختی بود. شهر از نیروهای ایرانی خالی شده بود. من آن زمان کلاس دوم راهنمایی بودم. خوب یادم هست که مردم شجاعانه با هر چه در دست داشتند در مقابل عراقی‌ها ایستادند. بعثی‌ها با بی‌رحمی مردم را به گلوله بستند... آن زمان مردم شهر، آب نداشتند و برای شستن ظرف‌ها به کنار رودخانه می‌رفتند. سهم دختر حاج کاظم خیام نیز به بهانه‌ی شستن ظرف‌ها به رودخانه آمده بود. او درگیری مردم با عراقی‌ها را دید. این دختر بچه‌ی ۱۲ ساله تاب نیاورد و با سنگ به عراقی‌ها حمله کرد که سرباز عراقی به عقب برگشت و تفنگش را به سوی سهم نشان رفت و با رگبار گلوله، او را به شهادت رساند... من خودم شاهد به شهادت رسیدن سهم بودم که چه قدر مظلومانه، اما دلیرانه به شهادت رسید.

صورت پاکش غرق خون شده بود و قامت کوچکش بی‌صدا و بدون تکرار شعارهای حماسی نقش بر زمین شد. شهادت سهم خیام در کنار رودخانه بود. سهم از قبل کینه‌ی دشمن را به دل گرفته بود





و به بهانه‌ی شستن ظرف‌ها به کنار رودخانه آمده بود. او در واقع آمده بود تا با دست‌ان کویچکش نقش ذیلی و خواری را بر پیشانی دشمن حک کند... شجاعتی را که من در وجود سهام دیدم، وصف نشدنی بود. او بدون ترس، دشمن را دنبال کرد و با شعارهای کوبنده با سنگ به طرف آنها حمله کرد.»

خانم نیسی از دوستان آن دوران شهیده، سهام خیام می‌گوید: «سهام خیام یکی از دوستان من بود. او از نظر ظاهری دختری زیبا، جذاب و از نظر اخلاقی دختری مهربان، با وقار بود که در خانواده‌ی متدینی رشد کرده و شخصیتش شکل گرفته بود، با آن که سن زیادی نداشت اما اخلاق، رفتار و منش او خیلی بیشتر از سنش نشان می‌داد. آن روز من کنار رودخانه بودم که صدای شلیک گلوله را شنیدم. سهام در فاصله‌ی دورتر از من بود. او هم برای شستن ظرف‌ها به آنجا آمده بود. او وقتی عراقی‌ها را دید با سنگ به سویشان حمله کرد و آن قدر آنها را دنبال کرد و سنگ زد که آن عراقی ناجوانمرد با عصبانیت و خشم به عقب برگشت و او را به رگبار بست. ما قامت به خون غلطان سهام را دیدیم. چهره‌اش قابل شناسایی نبود. خانواده از رنگ لباسش او را شناختند. صورت زیبایش کاملاً بر اثر اصابت گلوله از بین رفته بود. من هیچ وقت آن روز را از یاد نمی‌برم. سهام می‌توانست فرار کند؛ مثل من و دیگرانی که پا به فرار گذاشتند، اما او با شجاعت مردانه‌ای در مقابل دشمن ایستاد تا شهید شد.

آقای ساکی می‌گوید:

«...مردم از ورود بعثی‌ها به شهر به شدت ناراحت بودند. عراقی‌ها پاسگاه را گرفته بودند. اداره‌ی سازمان آب، روبه‌روی پاسگاه بود. ما تفنگ‌های خود را برداشتیم و به آنجا رفتیم و پشت سکوی جلوی آن سنگر گرفتیم تا اگر آنها به مردم حمله کردند بتوانیم دفاع کنیم. عراقی‌ها از جمعیت زیاد مردم وحشت داشتند. دور تا دور پاسگاه را سنگربندی کرده بودند که نکند مردم، پاسگاه را از تصرف آنها در آورند.

تعداد عراقی‌ها در آن پاسگاه زیاد نبود و حدود ۳۰ نفر بودند. مردم به سمت پاسگاه هجوم آوردند. عراقی‌ها با بلندگو اخطار دادند. به مردم گفتند، ما آمده‌ایم تا شما را آزاد کنیم!! ولی مردم که عاشق امام (ره) بودند و انقلاب اسلامی را دوست داشتند، گوششان بدهکار این حرف‌ها نبود. مردم مدام شعار می‌دادند. عراقی‌ها در آن لحظات چند تیر شلیک کردند و مردم هم شروع به پرتاب سنگ کردند. باران سنگ مردم و شعارهای کوبنده‌ی آنها شدت گرفت. تعدادی از بچه‌های بسیج و کمیته که مسلح بودند شروع به تیراندازی کردند. عراقی‌ها که عده‌ای از منافقین هم به آنها کمک می‌کردند مردم را به گلوله بستند. اما فشار مردم باعث شد عراقی‌ها پاسگاه را رها کرده و به طرف مقرهای خودشان فرار کنند. مردم آنها را تعقیب کردند. عده‌ای از عراقی‌ها از پل و عده‌ای دیگر خود را به آب زدند و فرار کردند.

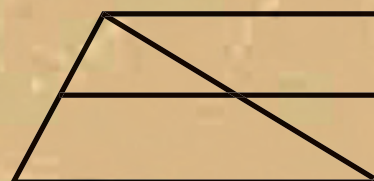
در آن هنگام، سهام خیام کنار رودخانه بود و صحنه‌ی فرار عراقی‌ها را از نزدیک می‌دید. او هم شعار می‌داد و سنگ پرتاب می‌کرد. عراقی‌ها در حین فرار به سوی مردم تیراندازی می‌کردند و مردم را هدف قرار می‌دادند.

سهام خیام به آنها خیلی نزدیک بود. شاید کمتر از ده متر فاصله داشت، ولی فاصله‌ی دیگران بیشتر بود و فرصت سنگر گرفتن داشتند. شهیده سهام خیام وقتی شعار داد و به طرف یکی از عراقی‌ها که وسط رودخانه بود سنگ پرتاب کرد، هدف قرار گرفت. آن عراقی که متوجه پرتاب سنگ سهام شده بود به سوی او هدف‌گیری کرد. سهام برگشت تا بدود و آن طرف‌تر سنگر بگیرد که تیر عراقی به سرش خورد و صورتش را از هم پاشاند. من این دانش‌آموز را خوب می‌شناختم. او ۱۲ ساله بود. بچه‌ی بسیار باهوش و زرنگی بود. نسبت به دیگر بچه‌های محله، بسیار خوش برخورد و متین بود.





پیمان پناهی



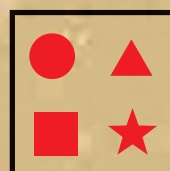
۱- مشخص کنید که در شکل روبه‌رو چند چهار ضلعی وجود دارد؟

۲		۱۴	
۱۰	۱۸		۶۶
۱۵		۵۴	

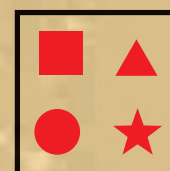
۲- با مشخص کردن یک رابطه‌ی منطقی، خانه‌های جدول زیر را به گونه‌ای پر کنید که اعداد هر سطر از جدول با یکدیگر مرتبط باشند.



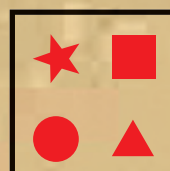
۳- به نظر شما کدام یک از گزینه‌های ۱ تا ۴ می‌توانند در ادامه‌ی اشکال روبه‌رو قرار بگیرند؟



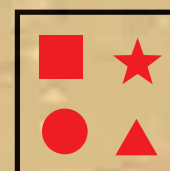
۲



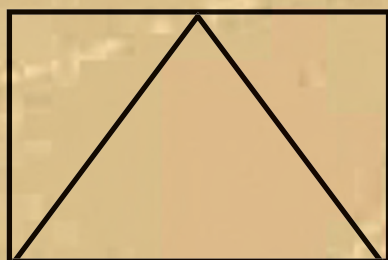
۱



۴



۳



۴- در صورتی که مساحت مربع روبه‌رو ۴ واحد باشد، مساحت مثلث بزرگ و مثلث‌های کوچک را می‌توانید به دست آورید؟

نقشه

در این نقشه مجموعه‌ی اتاق‌های اداری مجله‌ی «شاهد نوجوان» را مشاهده می‌کنید. با توجه به مشخصات داده شده،

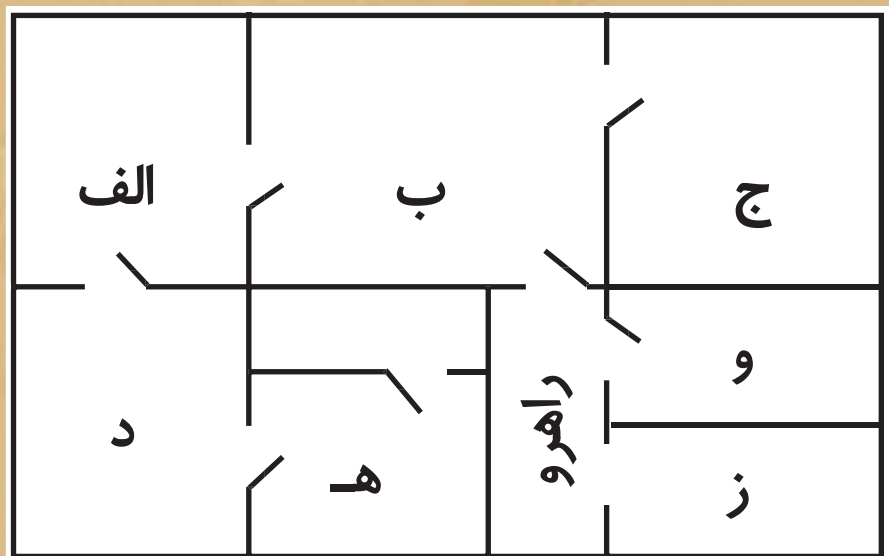
مشخص کنید که نمازخانه کجاست؟

۱- آبدارخانه در ندارد.

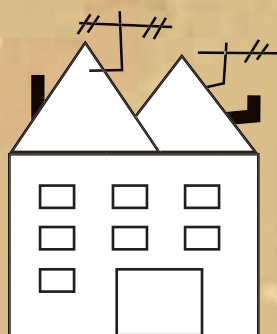
۲- از اتاق سردبیری یک در به اتاق رایانه و یک در به کتابخانه باز می‌شود.

۳- از کتابخانه و اتاق کادر فنی، حداقل باید دو در را باز کرد تا وارد راهرو شد.

۴- کتابخانه و اتاق جلسه، هر کدام یک در دارند.



شماره‌ی پلاکی که شهرداری به خانه‌های این منطقه داده، بر اساس قاعده‌ای خاص است. می‌توانید شماره‌ی پلاک خانه‌ی آخر را پیدا کنید؟



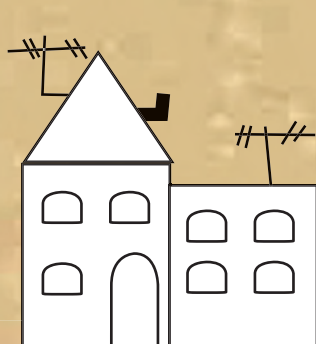
۱۲۷۲۲



۲۱۹۳۲



۲۳۹۳۲



۲۱۷۱۲



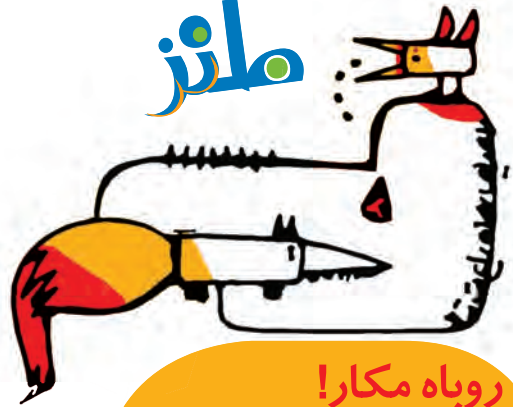
۳۴۵۳۳



؟



پاسخ‌ها در صفحه‌ی ۴۵



روباه مکارا!

یکی روبه‌ی بوی طعمه شنید
به پیش آمد و مدح او برگزید
بگفتا: «سلام ای کلاغ قشنگ!
که آیی مرا در نظر شوخ و شنگ
اگر راستی، بود آوای تو
به مانند پرهای زیبای تو
در این جنگل اندر، سَمندر بُدی
بر این مرغ‌ها جمله سرور بُدی»
ز تعریفِ روباه شد زاغ شاد
ز شادی نیاورد خود را به یاد
به آواز کردن، دهان برگشود
شکارش بیفتاد، روبه ربود!
بگفتا: «که ای زاغ، این را بدان
که هر کس بُود چرب و شیرین زبان
خورد نعمت از دولتِ آن کسی
که بر گفتِ او گوش دارد بسی
چنان چون به چربیِ نطق و بیان
گرفتم پنیر تو را از دهان!»

۱- سمندر مرغی افسانه‌ای

ایرج میرزا



شاگرد ز رنگ!

آوردن‌اند که کودکِ بود که در دکان خیاطی، شاگردی می‌کرد. روزی استادش کاسه‌ی عسلی به دکان آورده بود. وقتی استاد خواست به دنبال کاری برود، به دروغ به شاگرد مغازه گفت: «در این کاسه زهر هست! مواظب باش از آن نخوری که هلاک می‌شوی.»
پسرک گفت: «مرا با این کاسه چه کار است؟!»
وقتی استاد رفت، شاگرد پارچه‌ای برداشت و به بازار برد. با آن نانی خرید و تمام عسل را با آن نان خورد!
استاد برگشت و دنبال آن تکه پارچه می‌گشت. شاگرد گفت: «مرا وزن تا راست گویم! وقتی من به خواب رفتم، دزدی آمد و پارچه را برد. بعد از آن بیدار شدم، ترسیدم که تو بیایی و مرا بزنی. پس تمام زهر را خوردم تا راحت شوم. اکنون هنوز زنده‌ام و سرانجام کار را نمی‌دانم!»

آجر گران!

از نویسنده‌ای پرسیدند: «شما که در کتاب خود از سالن‌های زیبا و برج‌های باشکوه و عمارات شگفت توصیف کرده‌ای، آن چنان زیبایی آنها را مجسم ساخته‌ای؛ چرا برای خود خانه‌ی به این سادگی ساخته‌ای؟»
نویسنده در جواب گفت: «برای اینکه حروف از آجر ارزان‌تر است!»

حاضر جوابی امام علی(ع)

نقل است که روزی حضرت امیر(ع) به راهی می‌رفتند و دو نفر از صحابه که بلند بالا بودند در سمت راست و چپ ایشان می‌رفتند. یکی از آنها به شوخی گفت: «یا ابالحسن! اَنْتَ بَيْنَنَا كَالْتَّوْنِ فِي لَنَا.» یعنی: تو در میان ما، مانند حرف نون هستی در میان کلمه‌ی لَنَا.» حضرت در جواب او فرمود: «لَوْلِمَ اَكُنْ بَيْنَكُمَا لَكُنْتُمَا لَا.» یعنی: «اگر من در میان شما نبودم شما نبودید.» چرا که نون را که از میان کلمه‌ی «لَنَا» برداشتی «لا» باقی می‌ماند و لفظ «لا» در عربی به معنی «نیست» است.



برادران دیگر!

درویشی پیش مردی بسیار خسیس رفت و گفت: «پدر من و تو «آدم» است و مادر ما «حوا»، پس ما برادران هم هستیم و تو این همه مال و ثروت داری. می‌خواهم که مرا قسمت برادرانه بدهی.» مرد به غلام خود گفت: «یک پول سیاه به وی بده!»

درویش گفت: «ای مرد! چرا در قسمت برابری را رعایت نمی‌کنی؟» گفت: «خاموش باش که اگر برادران دیگر با خبر شوند این قدر نیز به تو نمی‌رسد!»

پادشاه و شعر و طویله!

می‌گویند: فتحعلی شاه قاجار، شعر هم می‌گفت! اما گاهی فقط مصرع اول را می‌سرود و تمام کردن آن را به عهده‌ی یکی از شاعران دربار می‌گذاشت! روزی شعری بی‌سروته را به هم بافت و آن را برای یکی از ندیمان خود خواند. پس از پایان شعر، منتظر ماند تا به‌به و چه‌چه ندیم را بشنود؛ اما جز تکان دادن سر به نشانه‌ی بی‌معنی بودن شعر، چیزی از او ندید. میرآخور را احضار کرد و گفت: «این پسرک را به طویله ببر، به میخ طویله ببند و کاه به آخورش بریز!» میرآخور اطاعت کرد و پسرک را به طویله برد. کمی که گذشت، شاه دستور داد ندیم را بیاورند. او را آوردند. شاه دوباره شعری را که کمی آن را اصلاح کرده بود برای وی خواند و گفت: «خُب! حالا چه می‌گویی؟»

ندیم بی‌آنکه حرفی بزند، به طرف در رفت. شاه از جا بلند شد و فریاد زد: «کجا می‌روی؟!» ندیم جواب داد: «همان جا که بودم!»

کوتاه قدر!

روزی حاکمی به دادرسی خلق نشسته بود. مردی کوتاه قامت وارد شد و بانگ دادخواهی برداشت. حاکم به شوخی گفت: «ای مرد، برو! که کسی بر کوتاه قامتان ستم نمی‌تواند کرد.» مرد گفت: «ای شه‌ریار، آخر آن که بر من ظلم کرده، از من کوتاه‌تر است!» حاکم بخندید و دادش بداد.



شوخی طبعی پیامبر(ص)

نقل است که یک روز پیغمبر(ص) و چند تن از یاران نشسته بودند. حضرت که خسته بودند یک پای خود را دراز کردند و پرسیدند: «به نظر شما این پای من به چه چیز بیشتر شباهت دارد؟» حاضران هر کدام تشبیهی کردند: «شاخه‌ی گل! ساقه‌ی درخت! و چیزهای دیگر.» بعد حضرت پای دیگر خود را دراز کردند و فرمودند: «آن پای من به این پایم از همه چیز شبیه‌تر است!»

رساله‌ی دلگشا

قلیان‌های شکسته

نوشته‌ی: منیژه نصراللهی

تصویر گر: نازی عظیمی

محمود و غلامرضا داخل حیاط مشغول بازی و جست و خیز بودند. نزدیک غروب بود و باد نسبتاً سردی می‌وزید. کسی کلون در چوبی خانه را محکم کوبید. غلامرضا که از محمود بزرگ‌تر بود، به طرف در دوید. قدمشاد خانم پرسید: «کی در می‌زند؟»

غلامرضا در چوبی را که باز کرد، رحیم‌خان غرولند کنار وارد شد و گفت: «پس چرا اینقدر کشش می‌دهی بچه؟» غلامرضا سلام داد. محمود به مادرش گفت: «آقا جان است. انگاری خیلی هم بد اخلاق است.»

قدمشاد خانم تعجب زده زیر لب گفت: «چطور این قدر زود آمده؟!» غلامرضا نان‌های سنگک خشخاشی را از دست پدر گرفت. رحیم‌خان که نیم تنه پوشیده بود و کلاه نم‌دی بر سر داشت تند و سریع از پله‌های ایوان بالا رفت؛ جواب سلام زنش را زیر لبی داد و وارد اتاق شد. به اشاره‌ی قدمشاد خانم پسرها هم بالا رفتند و همگی پشت سر پدر وارد اتاق شدند. ننه باجی کنج اتاقی روی تشکچه نشسته بود و داشت در سینی عدس پاک می‌کرد. موهای حنا بسته‌اش از زیر چارقدش بیرون زده بود. فاطمه، دختر کوچک خانواده هم کنار او به خواب رفته بود. رحیم‌خان به مادرش سلام گفت و مشغول کندن لباس‌هایش شد. ننه باجی نگاهی به قدمشاد خانم انداخت و با اشاره‌ی چشم و ابرو از او پرسید که چرا رحیم‌خان بد اخلاق است. قدمشاد خانم شانه‌هایش را بالا انداخت و سرش را تکان داد که یعنی نمی‌دانم، و رفت از صندوق چوبی گوشه‌ی اتاق، دستمال بزرگی را آورد و نان‌ها را درون آن گذاشت. رحیم‌خان اخم آلود کنار دیوار نشست و به زنش گفت: «یک قلیان چاق کن بیاور!»

قدمشاد خانم نگاهی پرمعنا به ننه باجی انداخت و لبش را گزید. ننه باجی با حرکت سر به او فهماند که نگران نباشد. آن وقت رو به پسرش کرد و پرسید: «رحیم‌خان! چی شده ننه که این قدر سگرمه‌هایت در هم است؟» رحیم‌خان که گویا منتظر همین سؤال باشد با ناراحتی گفت: «می‌خواستی چه بشود ننه؟ امروز بالاخره من هم مجبور شدم دکانم را ببندم!»



ننه باجی با رضایت گفت: «خب خدا را شکر! نمی‌دانی چقدر دل چرکین بودم که تو هنوز دکانت را نبسته بودی و بر خلاف فتوای آقا هنوز داشتی به خرید و فروش توتون و تنباکو ادامه می‌دادی حالا خیال من راحت شد!»

رحیم خان پوزخندی زد و زیر لب گفت: «لاله‌لاله! و بعد بلند گفت: «ننه! انگار حواست نیست. از این به بعد باید باد هوا بخوریم. تازه دکان من داشت رونق می‌گرفت. وضعم داشت رو به راه می‌شد.»

ننه باجی با لبخندی که صورت پرچین و چروکش را مهربان‌تر نشان می‌داد، گفت: «غصه‌ی این چیزها را نخور ننه! خدا بزرگ است. این همه آدم دکان‌های توتون و تنباکو فروشی‌شان را بستند. تو هم یکی از آنها.» رحیم خان، سرش را از روی دلخوری تکان داد و زیر لب چیز نامفهومی گفت. آن گاه، انگار تازه یادش آمده باشد رو به قدمشاد خانم کرد و گفت: «پس چی شد این قلیان؟»

قدمشاد با درماندگی به ننه باجی نگاه کرد؛ پسرها هم که گوشه‌ی اتاق «نون بیار کباب ببر» بازی می‌کردند، به ننه باجی خیره شدند. ننه باجی گلویی صاف کرد و به آرامی گفت: «قلیان نیست!»

رحیم‌خان با تعجب گفت: «نیست؟! یعنی چه که نیست؟!»

ننه باجی گفت: «یعنی من قلیان را شکستم.»

رحیم خان با ناباوری گفت: «شکستی؟ آخر برای چی ننه؟»

ننه باجی با مهربانی گفت: «پسرم! همه‌ی مردم قلیان‌ها را شکسته‌اند. مگر آقا حکم نداده که دیگر کسی نباید تنباکو و توتون بکشد که این اجنبی‌ها از کشور بروند؟ مگر ما مسلمان نیستیم؟ وظیفه داریم به فتوای آقا عمل کنیم.»

رحیم خان که سخت عصبانی شده بود، دندان‌هایش را بر هم فشرد. دلش می‌خواست چیزی بگوید و دق دلش را خالی کند. همه ساکت مانده بودند. در همین هنگام صدای در بلند شد. رحیم خان با همان حال عصبانی، از جا برخاست. کتش را روی دوش انداخت و از اتاق بیرون رفت. قدمشاد خانم با ناراحتی گفت: «ننه! خیلی عصبانی شد.»

ننه باجی گفت: «عصبانی بشود بهتر است تا نامسلمان باشد و برخلاف حکم آقا عمل کند و آخرت خودش را به آتش بکشد.» محمود و غلامرضا به اشاره‌ی مادر، برخاستند و از پشت پنجره بیرون را نگاه کردند. قدمشاد خانم پرسید: «کی است؟» غلامرضا که با دقت بیرون را نگاه می‌کرد، گفت: «شعبان سیاه است! دارد با آقاجان حرف می‌زند.»

ننه باجی با تعجب زیر لب گفت: «شعبان سیاه؟! یعنی این مرتیکه‌ی از خدا بی‌خبر با رحیم خان چه کار دارد؟» محمود گفت: «آقا جان دارد به طرف زیرزمین می‌رود.»

قدمشاد خانم دستش را روی زانویش گذاشت و به سختی از جا برخاست و به طرف پنجره رفت. غلامرضا گفت: «آقا جان از زیرزمین آمد. یک چیزی هم توی دستش دارد. یک کیسه‌ی کوچک است!» قدمشادخانم از پنجره بیرون را نگاه کرد. هوا داشت تاریک می‌شد.

پرسید: «یعنی چی است؟»

محمود یک دفعه گفت: «توتون است. از زیرزمین آورده. دارد می‌دهد به شعبان سیاه.»

ننه باجی با شنیدن این حرف، دست بر روی دست کوبید و با ناراحتی گفت: «یا امام زمان! دارد به این یارو توتون و تنباکو می‌فروشد. حالا که دکانش را بسته، می‌خواهد این جوری کاسبی کند.»

پسرها با شنیدن این حرف، با ترس و نگرانی پرسیدند: ننه! حالا چی می‌شود؟»

ننه باجی در حالی که به شدت اظهار ناراحتی می‌کرد، گفت: «الله اکبر! استغفرالله! می‌خواهد برخلاف حکم آقا عمل کند؟ خدایا او را ببخش.»

دارد به خاطر کمی پول، ایمان خودش را می‌فروشد.»

قدمشاد خانم بانگرانی خودش را به دیوار تکیه داد.

موقع شام همه در سکوت زیر نور چراغ گرسوز، دور سفره‌ی کوچک حلقه زده بودند. اما کسی برای خوردن نان و آبگوشت دستش را دراز نمی‌کرد. ننه باجی کنار سفره نیامده بود و سرجایش نشسته بود. رحیم خان با لحنی که هم حالت معذرت خواهی داشت و هم تقاضا، گفت: «ننه! اذیت نکن. بیا بنشین یک لقمه نان بخور. این جوری غذا از گلویم پایین نمی‌رود.»

ننه باجی گفت: «من غذا نمی‌خورم!»

رحیم خان با دلجویی گفت: «ننه! من که عذر خواهی کردم. ببخشید! اصلاً خوب کاری کردی قلیان را شکستی!»

ننه باجی با بغض گفت: «وقتی تو مخفیانه به این از خدای بی‌خبرها توتون و تنباکو می‌فروشی، قلیان شکستن چه فایده دارد؟ زهرمارم بشود آن غذایی که به قیمت از دست رفتن دین و ایمانت به این خانه می‌آید.»

و با گوشه‌ی چارقد، اشک چشمش را پاک کرد. رحیم خان با درماندگی لقمه نانی را که در دست داشت روی سفره گذاشت و به اتاق کناری که با یک پرده از این اتاق جدا می‌شد، رفت تا بخوابد. پسرها هم که با توجه به جو خانه، دیگر اشتهای غذا خوردن نداشتند، از سفره کنار رفتند. ساعتی بعد، همگی سر جای خود خوابیده بودند. محمود و غلامرضا و رحیم خان، آن اتاق خوابیده بودند و قدمشاد خانم و ننه باجی و فاطمه، این اتاق. محمود و غلامرضا، بیدار مانده بودند و فکر می‌کردند. عاقبت محمود به حرف آمد و پیچ کنان پرسید: «تو خوابت نمی‌آید؟»

غلامرضا گفت: «نه! تو چی؟»

محمود گفت: «من هم نه! خیلی به خاطر آقاجان می‌ترسم!»

غلامرضا گفت: «من هم همین طور! می‌گویند هر کس توتون و تنباکو بفروشد یا استفاده کند، مثل این است که بخواد با امام زمان بجنگد.» هر دو ساکت شدند. پدر در جای خود غلتید. محمود گفت: «باید آقاجان را از جهنم نجات بدهیم!»

غلامرضا گفت: «خیلی خری‌ها! ما چکار می‌توانیم بکنیم.»

کیسه‌ها دست کشید. کیسه‌ها خیس بودند. هر دو با ترس و تعجب به هم خیره ماندند. آن گاه با عجله از پله‌های زیرزمین بالا دویدند.

رحیم خان پشت پنجره‌ی اتاق ایستاده بود و با لبخند به پسرها که در زیر نور ماه ایستاده بودند و به نظر می‌رسید که از چیزی گیج شده‌اند، می‌نگریست. قدمشاد خانم و ننه باجی که هنوز گوشه‌ی لباسش - از آنجا که روی توتون‌ها آب ریخته بود، خیس بود - خود را با آرامش به خواب زده بودند. رحیم خان آهی از سر آسودگی کشید و زیر لب گفت: «خدایا! خودم را سپردم دست تو...»

ناصرالدین شاه در سومین سفرش به اروپا، بر اثر ولخرجی زیاد، پول‌هایش تمام می‌شود. او در آنجا با اعطای امتیاز کشت، توزیع و فروش توتون و تنباکو به یک شرکت انگلیسی، پول لازم را برای خود را دریافت می‌کند، اما در ایران این استعمار جدید با مخالفت علما و روشنفکران مواجه می‌شود. آیت‌الله میرزای شیرازی با دادن فتوایی استعمال دخانیات را حرام اعلام می‌کند. به دنبال این فتوا، مردم دکان‌های توتون و تنباکو فروشی را می‌بندند و قلیان‌ها را می‌شکنند. سرانجام با پایداری مردم، شاه به ناچار این امتیاز خفت‌بار را لغو می‌کند.

محمود با اشتیاق صورتش را به طرف غلامرضا چرخاند و گفت: «اگر آقا جان توتون و تنباکو نداشته باشد، نمی‌تواند چیزی بفروشد. مگر نه؟» غلامرضا گفت: «ولی آقا جان که توی زیرزمین توتون و تنباکو دارد. پس این حرف...»

اما یک دفعه ساکت شد و گفت: «یعنی آنها را از بین ببریم؟» محمود، سرش را تکان داد. غلامرضا گفت: «می‌دانی چه کار خطرناکی است؟ اگر آقا جان بفهمد پوستمان را می‌کند» محمود گفت: «بهتر از آن است که برود جهنم! مگر نشنیدی ننه باجی چی می‌گفت؟!»

پدر دوباره در جای خود غلتی زد. محمود پچ‌پچ‌کنان پرسید: «خب نظرت چیست؟ الان بهترین فرصت است.» غلامرضا چیزی نگفت. محمود گفت: «ترسو نباش! بیا برویم زیر زمین کیسه‌های توتون و تنباکو را با آب خیس کنیم. آن وقت دیگر قابل خرید و فروش نیست.» غلامرضا با دلخوری گفت: «ترسو خودتی! موقع کتک خوردن معلوم می‌شود کی ترسو است!»

کمی بعد، پسرها بی‌سر و صدا از جا برخاستند و پاورچین پاورچین به طرف اتاقی که زن‌ها خوابیده بودند رفتند. اما هنوز وارد اتاق نشده بودند که در اتاق به آرامی باز شد. پسرها به سرعت خود را پشت پرده مخفی کردند. محمود از پشت پرده سرک کشید و بعد

در گوش غلامرضا زمزمه کرد: «ننه باجی و مادر هستند. لابد رفته بودند دست به آب.» پسرها، پشت پرده ایستادند تا ننه باجی و مادر خوابشان ببرد. آن گاه در کمال احتیاط بی‌سر و صدا از اتاق بیرون آمدند. مهتاب همه جا را روشن کرده بود. روی ایوان، مثل هر شب یک فانوس روشن گذاشته بودند. محمود فانوس را برداشت و هر دو از پله‌ها پایین رفتند. غلامرضا، دلو مسی را از گوشه‌ی حیاط برداشت و از آب حوض پر کرد و بعد دوتایی به طرف زیرزمین که در زیر ایوان قرار داشت، رفتند. غلامرضا کمی تردید داشت اما محمود گفت: «نترس! ما کارمان درست است. داریم به آقا جان کمک می‌کنیم!»

غلامرضا چفت در زیرزمین را باز کرد و محمود فانوس به دست وارد شد. زیرزمین از نور فانوس روشن شد. کیسه‌های توتون و تنباکو جلوی در روی سکو قرار داشتند. محمود فانوس را بلند کرد تا غلامرضا راهش را بهتر ببیند. قلب هر دو تند تند می‌تپید. غلامرضا به کیسه‌ها نزدیک شد. اما یک دفعه از تعجب خشکش زد. محمود گفت: «چرا معطلی؟ آنها را بریز.» غلامرضا گفت: «مگر نمی‌بینی؟ همه‌ی کیسه‌ها خیس هستند. توتون‌ها را قبلاً یک نفر خیس کرده!»

محمود با تعجب گفت: «چی داری می‌گویی؟» و به



انگلیسی

عزیزان نوجوان:
در این شماره هم ترجمه‌ی یکی از آیات نورانی قرآن کریم را برایتان چاپ کرده‌ایم. شما می‌توانید ترجمه‌ی این آیه‌ی شریفه را با ذکر نام سوره‌ی آن برایمان ارسال کنید.

مجله نوجوان به ترجمه‌های رسیده جوایزی اهدا خواهد کرد. ضمناً برندگان مسابقه‌ی قبل در شماره‌ی آینده اعلام خواهند شد. ما منتظر ترجمه‌های زیبای شما خوبان هستیم.

Allah will soon bring a people whom he loves and who love him, [who will be] humble towards the faithful, stern towards the faithless.

Death in the Afternoon

Come out from behind the tree, Louie, so I can spray your

brains

"You don't have the guts to pull the trigger"

"I've got more guts than you've. Have brains"

You've got peanuts for brains Tony

Bang

"and another..."

Bang

"Louise! Tony! Supper"

"Comin Mom"

ترجمه‌ی مسابقه‌ی انگلیسی شماره‌ی قبل:

مرگ در بعد از ظهر

- اگر مردی، از پشت آن درخت بیا بیرون تا مخت را داغان کنم لویی.
- تو جگر نداری ماشه را بکشی.
- جگر دارم این هوا، از مغز تو گنده تر.
- تونی! تو مغزت اندازه‌ی فندق است.

- بنگ!

- ... یکی دیگر...

- بنگ!

- لویی! تونی! شام!

- آمدیم، مامان.

جیگونی ساختار سیاره‌ها!

اکرم امامی

هر ستاره‌ی روشن و درخشانی که در دل شب سوسو می‌زند، همانند یک خورشید است. در واقع ستارگان همچون یک گوی یا حبابی از گازهای درخشان هستند. درجه‌ی حرارت این ستاره‌ها آنقدر زیاد است که اگر تکه‌ای فولاد در چند کیلومتری آنها هم قرار بگیرد، فوراً تبدیل به بخار می‌شود!

هر ستاره‌ای از ماده‌ای خاص تشکیل شده است و به همین دلیل می‌توان آنها را از نقطه نظر ساختار تشکیل دهنده‌شان نیز به گروه‌های مختلفی تقسیم کرد. برای نمونه، ما می‌دانیم که خورشید حاوی بیش از ۶۰ عنصر شیمیایی است که در کره‌ی زمین نیز وجود دارند. البته همین امر یکی از دلایلی است که دانشمندان را به این باور رسانده است که زمین، زمانی بخشی از خورشید بوده است. در بین عناصری که در خورشید یافت می‌شوند، هیدروژن، هلیوم، آهن و کلسیم و منیزیم نیز مشاهده شده است. در ستارگان سردتر، ماده ممکن است دارای بخشی مایع نیز باشد و این حالت چیزی مشابه آهن‌جوشان در یک کوره‌ی آهن‌گدازی است، در تعدادی از ستارگان پیر و فرسوده و سرد، ماده ممکن است آنقدر سرد و سنگین و فشرده باشد که هر یک سانتیمتر مکعب از آن، حتی بیش از یک تن وزن داشته باشد! ستاره‌شناسان با به کار بردن دستگاهی به نام اسپکتروسکوپ یا طیف‌سنج درباره‌ی نور ستارگان مطالعه می‌کنند و با کمک همین بررسی‌ها ما می‌توانیم به نوع ماده و میزان حرارت آنها و مسائلی از این قبیل دسترسی داشته باشیم. رنگ‌های گوناگون ستارگان مانند، سفید، آبی، زرد یا قرمز، هر یک نوع عناصری را که در هر ستاره وجود دارد، نشان می‌دهند. همچنین درجه‌ی حرارت متفاوت آنها نیز بر رنگ نور و چگونگی طیف آنها تأثیر می‌گذارد و به این ترتیب می‌توانیم درجه‌ی حرارت آنها را مشخص کنیم! در حقیقت اگر چه فاصله‌ی ما تا بسیاری از ستاره‌ها، از نظر حضور فیزیکی در نزدیکی آنها به دلیل فاصله‌ی بسیار زیاد، یا حرارت بیش از حد، مانع دسترسی به آنها می‌شود، اما وجود نور آنها نعمتی است که باعث می‌شود اطلاعات ما در زمینه‌ی ساختار خارجی و داخلی آنها و همچنین تشابه یا تفاوت آنها و چگونگی پیدایش آنها روز به روز کامل‌تر شود!



چرا زبان مارها دو تنناخه است؟

پاسخ این پرسش بهتر حس کردن و بوئیدن است. همه‌ی مارها کر هستند و نمی‌توانند امواج صوتی موجود در هوا را دریافت کنند، اما می‌توانند ارتعاشات زمینی را از طریق بدنشان حس کنند. زبان دو شاخه، مارها را قادر می‌سازد که رد شکارشان را به درستی دنبال کنند و بسیار دقیق تخمین بزنند که شکار به کجا رفته است. مارها برای اینکه بتوانند مواد و خواص شیمیایی محیط اطراف خود را حس کنند، زبانشان را به سرعت داخل و خارج می‌کنند. نوک زبان مارها از مواد شیمیایی محیط اطراف نمونه‌گیری می‌کند! هر شاخه‌ی زبان، مولکول‌های بو را جذب می‌کند و هنگامی که مار زبانش را به داخل دهان می‌برد، مولکول‌های جذب شده‌ی بو از طریق سوراخ‌هایی در سقف دهان به دو حس‌گر شیمیایی به نام اندام‌های شنوایی - بویایی تحویل داده می‌شوند.

تا وقتی که هر دو شاخه زبان، رد بو را دنبال می‌کنند، مار به طور مستقیم حرکت می‌کند، اما هنگامی که یک شاخه زبان رد را گم کند، مار برای اینکه خودش را در مسیر بو قرار دهد به سمت شاخه‌ی مخالف تغییر جهت می‌دهد! اگر هیچ کدام از شاخه‌ها در مسیر بو نباشند، آنگاه مار توقف کرده، سرش را به جلو و عقب حرکت می‌دهد تا رد بو را دوباره پیدا کند.

این روش ردیابی بسیار حساس است و مارها را قادر می‌سازد که بوی فرار مار غیر همجنس خود یا شکار را - حتی اگر روزها از آن گذشته باشد - ردگیری کنند!

آیا تا با حال شده است که حرف خنده‌دار بزنید و ببینید که دیگران به حرف‌های شما نمی‌خندند؟! همه‌ی ما تا به حال اشخاصی را دیده‌ایم که به نظر می‌آید هیچ‌گاه و تحت هیچ شرایطی نمی‌خندند، در حالی که بسیاری از افراد نیز همواره در حال تبسم و خنده‌اند. خنده روشی است که به کمک آن احساس آدمی نمایان می‌شود. این احساس ممکن است بر اثر شور و شغف فراوان، سبکباری و یا تفریح به وجود بیاید. یک دلیل مکانیکی برای خندیدن وجود دارد و آن هم غلغلک دادن است! البته این امر، عکس‌العملی است که قسمتی از بدن ما نسبت به نوع خاصی از تحریک نشان می‌دهد و هیچ ارتباطی با خنده‌های دیگر که از شادی ما سرچشمه می‌گیرند ندارد! در حقیقت هنگامی که می‌خندیم، همزمان با آن، نوعی احساس را که با دیدن، به خاطر آوردن، یا فکر کردن در مورد موضوعی، در ما ایجاد شده است، بیان می‌کنیم و همان موضوع سبب تحریک ما به خنده می‌شود. اما چرا چنین عکس‌العملی در ما ایجاد می‌شود؟! یکی از نظریاتی که در این مورد وجود دارد آن است که، خنده نوعی عمل اجتماعی است، برای نمونه ممکن است شما هنگامی که به تنهایی تلویزیون نگاه می‌کنید، با صدای بلند نخندید، در حالی که در مورد دیدن همان صحنه‌ها و در زمانی که در جمع صمیمی دوستانانتان هستید، با صدای بلند بخندید! جالب آنکه این حالت نیز ممکن است پیش بیاید که، شما با جماعتی دور هم نشست‌اید و داستانی نقل می‌شود، دیگران می‌خندند و تبسم می‌کنند، اما چون شما جزو آن جمع نیستید، با وجود شنیدن داستان نخواهید خندید! در واقع همه‌ی ما می‌دانیم که چه چیزهایی باعث خنده ما می‌شوند، اگر کسی کاری را ناشیانه انجام دهد، امکان دارد باعث خنده‌ی ما بشود. این امر به آن دلیل است که در آن حال احساس برتری به ما دست می‌دهد و آن قدر خوشحال می‌شویم که خوشی خودمان را با حالت خنده نمایان می‌کنیم. جالب آن که، حتی ممکن است نوع خنده‌ی ما نیز فرق کند. شوخی نوعی خنده تولید می‌کند، مسخرگی نوعی و فکاهی نوعی دیگر. حتی امکان دارد که ما به دیگری بخندیم و این عمل یک حالت اهانت‌آمیز داشته باشد، بنابراین ملاحظه می‌کنید که خنده نوعی بیان احساس ما و راهی برای عکس‌العمل نشان دادن نسبت به چیزهای مختلف است. با این همه، شاید مهم‌ترین نکته‌ای که باید توجه همه‌ی ما، تحت هر شرایطی، به آن معطوف باشد، این امر مهم باشد که، همواره، با هم بخندیم، نه به هم!

لیلی با تو هست!

نیره رضایی مطلق

درباره‌ی «اخراجی‌ها» فیلمی که با حال و هوای طنز، جبهه را به تصویر کشیده است. شاید خیلی از شما با دیدن «اخراجی‌ها» به یاد فیلم «لیلی با من است» ساخته‌ی کمال تبریزی بیفتید. فیلمی با بازی قوی پرویز پرستویی که فضای سخت و خشن جبهه را از دید طنز برای ما واقعی و دلنشین می‌کرد. نمی‌خواهیم این دو فیلم را با هم مقایسه کنیم. البته از بسیاری جهات هم قابل قیاس نیستند. اما فضای طنزی که بر فیلم حاکم است و فضای معنوی جبهه و جنگ این طوری برای ما واقعی‌تر به نظر می‌رسد.

«اخراجی‌ها» بیشتر روی قصه‌های طنز بنا شده است. مسعود دهنمکی کارگردان فیلم که ما اسمش را قبلاً به عنوان یک رزمنده‌ی به جا مانده از جنگ و یک انسان متعصب در زمینه‌ی جنگ و دفاع مقدس شنیده بودیم، این بار بنا به وظیفه‌ای که خودش احساس کرده وارد عرصه‌ی سینما شده و فیلمی را با مضمون دفاع مقدس ساخته است. البته دهنمکی در این حوزه چندان هم بی‌تجربه نبوده و قبلاً دو مستند هم ساخته است، ولی برای اهالی سینما «اخراجی‌ها» به عنوان فیلم اول کارگردانش به حساب می‌آمده است.

شوخی‌های یک اخراجی

«اخراجی‌ها» قصه‌ی بامزه‌ای دارد. اتفاقاتی که حتماً به مذاق تماشاچی خوش می‌آید. مجید سوزوکی لات محل است و با چند تا نوچه‌ای که دور و بر خودش جمع کرده توی محل کیا و بیایی دارد. البته او دلبسته‌ی نرگس دختر مردی متدین است که به این سادگی‌ها نمی‌تواند به خواستگاری‌اش برود؛ چون پدر نرگس شرط این کار را متدین و سر به راه شدن مجید می‌داند. مجید هم از هر راهی استفاده می‌کند و بالاخره متوجه می‌شود که اگر برود به جبهه و رزمنده شود آن وقت حتماً دل خانواده‌ی نرگس را به دست می‌آورد. بعد از این هم مشخص است، مجید به جبهه می‌رود در حالی که دوستانش هم به رسم رفاقت او را همراهی می‌کنند تضاد باورها و رفتارهای مجید و دوستانش با رزمندگان در جبهه اتفاقات جالبی را به وجود می‌آورد و در عین حال این سفر به مناطق جنگی کم‌کم باعث تحول روحی مجیدسوزوکی و دوستانش می‌شود.

این همه شوخی با اوباش و ارازل

«اخراجی‌ها» قصه‌ی همین آدم‌های معمولی کوچه بازاری است که با همان زبان عامیانه دل‌کنده‌ای دارند و حالا می‌خواهند با همان روحیات و اخلاقیاتشان به جبهه بروند. جبهه فضایی متفاوت دارد و برخلاف نظر آنها که فکر می‌کردند که فقط تا لب خط مقدم می‌روند و بر می‌گردند این طور نمی‌شود و به قول معروف پاگیر می‌شوند.

شاید مهم‌ترین و بزرگ‌ترین هدف دهنمکی از ساخت و طرح داستان «اخراجی‌ها» همین بوده باشد. اینکه فضای معنوی و عرفانی جبهه آدم‌ها را به صراط مستقیم می‌آورد و این قصه را می‌توان هجده سال از پایان جنگ هم داغ و گرم روایت کرد. انگار که دهنمکی خواسته ادای دینی به آدم‌های خاص بکند که روزی از تمام تمایلاتشان دل‌کنده‌اند و به جبهه رفته‌اند، حال از هر دسته و دورهای که می‌خواهند باشند.

با این حال مهم‌ترین حسن فیلم را می‌توان در قصه‌ی طنز آن بدانیم. بخش عمده‌ی بار فیلم روی تیپ‌هایی است که دهنمکی طراحی کرده است و شوخی‌هایی که بیشتر در کلام و دیالوگ خلاصه شده‌اند.





همین استفاده‌ی درست از بازیگران معروف و رایجی که بعضی‌هایشان حتی کار جنگی نکرده‌اند از جمله اکبر عبدی باعث شده که تماشاچی حس و حال بامزه‌ای به دست آورد.

امین حیایی و اکبر عبدی و حتی محمدرضا شریفی‌نیا در نقش‌هایشان کاملاً جا افتاده‌اند و کاملاً غیر قابل پیش‌بینی بوده‌اند. جوک‌های با مزه و مزه پرانی‌هایی که تماشاگر را می‌خنداند حتماً اخراجی‌ها را جز پر فروش‌ترین فیلم‌های امسال قرار می‌دهد.

شریفی‌نیا مثل همیشه نقش مذهبی‌نماها را دارد و اکبر عبدی هم که با رفتارهایش حساسی بمب خنده است. شاید در میان جمع بازیگران اخراجی امین حیایی و ارژنگ امیرفضلی از همه تابلوتر باشند! چون در لحظه‌ی اول کسی نمی‌شناسدشان، و آنها با تپیی که زده‌اند حساسی متفاوت به نظر می‌آیند. امین حیایی در نقش یک دزد که وسط راه همسفر گروه مجید سوزوکی می‌شود و ارژنگ امیرفضلی در نقش یک معتاد که حساسی با قیافه‌ی تابلواش همه را گیج می‌کند.

فیلم چند تا شوخی بامزه دارد آنجایی که قرار است سوال‌های گزینش برای جبهه شود و شریفی‌نیا از امین حیایی می‌پرسد که «کفن میت چند تیکه است؟» و حیایی می‌گوید «مردانه یا زنانه؟» گرفته تا جایی که اکبر عبدی مدام به همه می‌گوید «توی جبهه شربت نخوریده‌ها، شهید می‌شوید. اگر هم دو تا لیوان بخورید مقفودالثر می‌شوید.»

با این حال دهنمکی سعی کرده لابه‌لای این خنده‌ها حرف‌هایش را هم بزند. از آن قسمتی که هنوز همه فکر می‌کنند ماجرا شوخی است. ولی بعد وقتی تأثیر گرفتن امین حیایی را می‌بینند که ماسکش را بر می‌دارد و روی صورت دختر نیمه جانی می‌زند و گریه می‌کند، می‌فهمند نه بابا، یک جاهایی هم باید لابه‌لای طنز دهنمکی جدی فکر کنیم. و یا وقتی یک دفعه دیر باز یا همان مجید سوزوکی قاتی می‌کند و وسط میدان جنگ قمه اش را در می‌آورد تا به تانک حمله کند و یک جاهایی هم جوگیر می‌شود و با صدای طبل جلوی تانک می‌رود صحنه‌هایی هستند که حال و هوای متنوع‌تری نسبت به بقیه‌ی قسمت‌ها دارد.

و شاید همین اتفاق است که باعث شده آدم فکر کند که اخراجی‌ها فیلم ساده و بی‌پیرایه‌ای است و حرف دل و زبانش یکی است. دهنمکی به ژانگولر بازی و استفاده از جلوه‌های ویژه خیلی عادت ندارد و هر چی هست را نشان می‌دهد. هر چند فیلم از لحاظ کیفی و تکنیکی ضعف‌های زیادی دارد، با این حال خود دهنمکی برای جبران ناشی‌گری‌هایش از یک تیم قوی استفاده کرده است، از فیلمبرداری حسن پویا تا طراحی لباس و صحنه‌ی مجید میرفخرایی و موسیقی فریدون شهبازیان همه‌اش جواب داده و فیلم را به جنس به درد بخور و قابلی تبدیل کرده است.

اخراجی‌ها از همان اول بنایش را روی این گذاشته که از طنز و کمدی استفاده کند و حرف‌هایش را بزند. هر چند بعضی جاها لحن شعاری پیدا می‌کند، اما به هر حال چه کسی فکر می‌کرد که

فیلم اول یک کارگردان متعصب و معترض چنین پرترفدار از آب دربیاید؟! فیلمی که در جشنواره‌ی فیلم فجر به پرترفدارترین فیلم از طرف تماشاچی‌ها لقب گرفت.

با این حال ایرادهای محتوایی زیادی نیز به فیلم وارد است. ایرادهایی که به راحتی نمی‌توان از آن گذشت. مثلاً در این فیلم فرد معتادی، آشکارا مواد مصرف می‌کند! حال آن که در جبهه‌های نبرد، حتی سیگار کشیدن عمل بسیار بدی محسوب می‌شد، یا در بخشی از این فیلم، اخراجی‌ها! به صورت صریح و بی‌پرده به یکی به دو کردن با فرمانده می‌پردازند و حتی فحاشی می‌کنند که این اصلاً در جبهه‌ها مرسوم نبوده و عملی بسیار زشت محسوب می‌شود. و یا این که یکی از این افراد در جبهه مبادرت به دزدی می‌کند. لزومی ندارد که این افراد تا این حد در جایی مثل جبهه‌های نبرد اینقدر آزادی عمل داشته باشند. ضمناً حضور روحانی در فضای جبهه و آرامش و متانت او در برخورد با مسایل اگر چه بسیار خوب جا افتاده، اما گاهی همین شخصیت روحانی حمایتی بسیار افراطی از افراد خاطی دارد که این نمی‌تواند منطقی باشد. شخصیت این روحانی می‌توانست در بسیاری از برخوردها و اتفاقات حالت ارشادی و راهنمایی کننده به خود بگیرد نه این که حمایت مطلق از این افراد باشد.

فلاں

سفر

صدای باد می‌آید
صدای باد تنها نیست
صدای مهربانت هست
ولی جای ت چرا خالیست!

تو را دیگر نمی‌بینم
مگر در خواب و در رؤیا
تمام هستی‌ام بودی
تو ای زیباتر از زیبا

شقایق‌های لبخندم
همه پرپر، همه زرد است
تمام لحظه‌های من
بدون تو پر از درد است

تو دیگر نیستی، اما
صدایت مانده در گوشم
و یاد مهربان تو
نمی‌گردد فراموشم

فرستنده: نعمت‌الله باقرنژاد از شیراز

وقتی بهار می‌آید

بهار فصل خوبی‌ها و تازه شدن طبیعت است، با هر نفس عمیقی که می‌کشی بوی خوش بهار و شادی و خرمی آن را تا عمق وجودت احساس می‌کنی و احساس خوبی سر تا سر وجودت را فرا می‌گیرد. بهار، فصل حیات دوباره‌ی زمین است و به همین دلیل است که انسان با فرارسیدن هر بهار به یاد قیامت می‌افتد. بهار برای همه‌ی انسان‌ها نشانه‌ی بسیار روشنی است از قدرت خداوند مهربان در زنده کردن دوباره‌ی طبیعت.

الهام نصر از تهران

خورشید زندگی!

ای که روی تو برایم زندگیست!
ای که گرما و همه تابنده‌ای
صبح تا شام با دل زرین خود
نور بر قلب زمین پاشیده‌ای

روی گندمزار و روی سبزه‌ها
گرمی خود را تو قسمت می‌کنی
می‌درخشی در میان کوه و دشت
شادمانی را تو دعوت می‌کنی

روزها بی‌خستگی و پر زشوق
در زمین از نور خیمه می‌زنی
می‌نوازی تو زمین خسته را
تو نوای زندگی را می‌زنی

شب که شد، آرام آرام می‌روی
پشت کوهی از نظر گم می‌شوی
صبح با دنیایی از شور و نشاط
باز هم از روشنی دم می‌زنی!

سمیرا صالحی از جهرم

چیستان

۱- آن چیست که در سه وقت کمیاب شود.
گر آبتنی کنی، کفش آب شود.
گر گرم شود گریه کند تا میرد!
گر سرد شود، زندگی از سر گیرد.

۲- آن چه چیز است؟ قلعه‌ای بی‌در!
و اندر آن قلعه، قلعه‌ای دیگر!
هر که حل سازد این معما را
قطره‌ی آب آیدش به نظر

لیلا محسنی از تهران

چیه؟
چیست؟

گفته‌ها و نکته‌ها

خسیس دیوانه‌ای است که خود را از همه چیز محروم می‌کند تا همه چیز داشته باشد! (اولتر)

وظیفه، معمولاً چیزی است که توقع انجامش را از دیگران داریم. (اسکار وایلد)

همه به فکر این هستند که دوستان خوبی داشته باشند، اما کمتر کسی به این فکر می‌کند که دوست خوبی برای دیگران باشد.

کسی که دندان‌ش درد می‌کند، خیال می‌کند سعادتمند کسی است که دندان‌ش درد نمی‌کند! (برنارد شاو)

هر شکست، حداقل این فایده را دارد که یکی از راه‌هایی را که به شکست می‌انجامد را به ما می‌شناساند!! (نپلئون)

فرستنده: مریم حق‌جواز تبریز

وفای به عهد

گویند که روزی حضرت اسماعیل (ع) با مردی همسفر راهی کوتاه شد. در بین راه آن مرد را کاری پیش آمد و به حضرت اسماعیل (ع) گفت: «ای پیامبر خدا به سر راه بمان و منتظر باش تا من بروم و زود نزد تو باز گردم.»
حضرت اسماعیل (ع) دو روز در آن مکان بنشست تا آن که آن مرد به حسب اتفاق گذرش به همان مکان افتاد. از دیدن حضرت اسماعیل (ع) در شگفت شد. در پای ایشان افتاد و عرض کرد: «ای پیامبر! چون من دیر آمدم، شما چرا به مبارکی حرکت نفرمودید؟!»
آن حضرت فرمود: «چون با تو وعده کرده بودم که منتظر تو بمانم. چگونه می‌توانستم بر خلاف وعده‌ی خود عمل کنم؟!»

رضا اسماعیلی از قم - ۱۶ ساله

شکست غرور!

این خبر در مدتی کوتاه دهان به دهان در همه جا پیچید: «یک پهلوان نامدار با هفتصد نفر از شاگردانش از طرف حکومت سلطنت‌نشین دهلی، برای کشتی گرفتن با پهلوانان سلطنت‌نشین «دکن» هند به این سو می‌آید... او سر راه خود با پهلوانان بسیاری کشتی گرفته و همه را زمین زده است. این پهلوان مغرور حریفی برای خود نمی‌شناسد...»

سلطان «محمد بهمنی» - پادشاه دکن - از شنیدن این خبر، سخت بر آشفت و فریاد زد: «آیا کار این پهلوان به آن جا رسیده که درباریان ما نیز از او سخن می‌گویند؟»

وزیر پادشاه، آرام پا پیش گذاشت و گفت: «قربان! ما از قصد و غرض این پهلوان دهلوی بی‌اطلاع هستیم! اما حال که خبر آمدنش به مرکز حکومت ما در همه جا پیچیده، نمی‌توان کاری کرد!»

پادشاه گفت: «یعنی چه؟ بگذارید بباید، کشتی بگیرد و برود. این موضوع چه اهمیتی برای حکومت دارد؟ اصلاً جلو او را بگیرید. او را برگردانید که پی کار خودش برود...»

- قربانتان گردم! اگر این کار را نکنیم، همه می‌گویند، در کل قلمرو حکومتی ما یک مرد پیدا نشد که با این پهلوان کشتی بگیرد. این برای سلطنت شما خوب نیست.

- پس زودتر یک نفر را پیدا کنید تا بتواند با او مبارزه کند...

به فرمان شاه، قرار شد، یک نفر را برای کشتی گرفتن با پهلوان دهلوی پیدا کنند. جارچیان در شهر جار زدند که اگر کسی داوطلب کشتی گرفتن با پهلوان دهلوی است، در مقابل دریافت پاداش هنگفت، خود را معرفی کند، اما کسی پیدا نشد. درباریان، دست به دامان تنها پهلوان نامی دربار - یعنی پهلوان حسین رویی - شدند. او پهلوان اول حکومت دکن بود. اما اکنون گذشت سال‌ها، او را پیر و فرسوده کرده بود.





پهلوان حسین رویی به حضور سلطان محمد بهمنی رسید. گفت: «قربان! من به خاطر تجربه‌ای که در طول این سال‌ها کسب کرده‌ام، می‌خواهم پیشنهادی بدهم که اگر مقبول پادشاه بیفتد، می‌تواند این موضوع کوچک را حل کرده و باعث سرفرازی ما نیز شود.»

— کدام پیشنهاد؟ بگوید تا بدانم...

— قربان! جوانی ایرانی به نام «یوسف ساوی» هست که من تا به حال کسی را به نیرومندی و مهارت او در انجام کشتی‌های پهلوانی ندیده‌ام. جوانی است نجیب و جوان و جوای نام که صفات شایسته‌ی پهلوانان ایران زمین را در خود دارد.

پادشاه با شنیدن نام ایران و ایرانی کنجکاوانه به چهره‌ی پهلوان حسین رویی خیره شد. او از دلاوری‌های ایرانیان و پهلوانان ایرانی، زیاد شنیده بود. نور امیدی در دلش درخشید:

— پهلوان ایرانی؟

— بله، قربان! مدتی است به این جا آمده تا جوانان این سرزمین را با فنون کشتی و آیین پهلوانی ایرانیان آشنا کند. اکنون جوانان بسیاری در نزد او شاگردی می‌کنند. او در کارش بسیار جدیت و علاقه دارد و خود نیز در پهلوانی بی‌نظیر است... حتم دارم که این جوان می‌تواند حریف مناسبی برای این پهلوان پرمدها باشد.

پادشاه کمی آرام شد و انگار که خیالش راحت شده باشد، گفت: «پهلوانی و کشتی پهلوانی از آن ایرانیان است. می‌دانم که هر گاه پای پهلوان ایرانی در میدان مبارزه باشد، از سستی و شکست نمی‌توان سخن به میان آورد... حال زودتر بروید و او را آماده‌ی این زورآزمایی کنید!»

چند روز بعد، پهلوان دهلوی، همراه هفتصد شاگرد و نوچه‌اش از راه رسید. آوازه‌ی نیرومندی او در همه جا پیچیده بود. مردم از دور و نزدیک آمده بودند تا شاهد مبارزه‌ی او با پهلوان جوان دکن — یعنی یوسف ساوی — باشند.

روز مبارزه، در میدان بزرگ شهر جای سوزن انداختن نبود. پادشاه در کنار خَدم و حَشم خود نشسته بود و مشتاقانه منتظر تماشای مبارزه بود. وقتی که پهلوان دهلوی وارد میدان شد، به یکباره صدای فریاد و هلهله‌ی مردم به آسمان بلند شد:

— چه اندام ورزیده‌ای دارد! به راستی که او پهلوانی بی‌همتاست!

— گمان نمی‌کنم ده مرد هم بتوانند پشت او را به خاک برسانند.

هنوز میدان غرق در هلهله و فریاد بود که پهلوان یوسف ساوی از سمت دیگر میدان وارد شد. جمعیت یکباره به سوی او برگشت. جوانی

با قامتی بلند و سینه‌ای ستبر و بازوانی برآمده از نیروی جوانی. مردم برای او هم هلهله سردادند. حالا همه چیز آماده‌ی انجام مسابقه بود. پهلوان دهلوی نیمه‌ای از میدان را طی کرد و مردم را از نظر گذراند. بعد چند حرکت ورزشی انجام داد. کش و قوسی به بدنش داد و قدرتش را به رخ مردم کشید. به وسط میدان آمد و آماده‌ی مبارزه شد. پهلوان یوسف ساوی هم از گوشه‌ی دیگر به وسط میدان آمد.

هنوز پادشاه با اشاره‌ی دست، فرمان آغاز کشتی را نداده بود که ناگهان پهلوان دهلوی از کشتی گرفتن با یوسف ساوی طفره رفت. پشت به او کرد و فریاد زد:

— آیا من فرسنگ‌ها راه آمده‌ام تا با یک جوان گمنام کشتی بگیرم؟ این جوان در خُدد و اندازه‌ی من نیست... من حریفی می‌خواهم که در خور نام من و قدرت بازوانم باشد!

با این حرف، همه ساکت شدند. چنان سکوتی در میدان حکمفرما شد که انگار هیچ کس در آن جا حضور ندارد. این کار پهلوان دهلوی، توهینی آشکار به پادشاه و درباریان بود که یعنی در کل این سرزمین حریفی نیست که در خور نام او باشد!

پادشاه با خشم و تعجب نگاهی به اطرافیانش انداخت. انگار منتظر جوابی از سوی آن‌ها بود. سکوت جایز نبود. یکی از درباریان سکوت را شکست و خطاب به پهلوان دهلوی فریاد زد:

— تو پهلوانی در خور خودت خواسته بودی، ما هم او را فرستادیم... از کجا معلوم که او یارای مقابله با تو را نداشته باشد؟!

با این حرف، پهلوان دهلوی گستاخ‌تر شد. خودش را مقابل تختی که شاه روی آن نشسته بود، رساند؛ دست بر سینه گذاشت و پس از ادای احترام گفت:

— پادشاه به سلامت باد! ما پهلوانان را رسم بر این است که با همتای خود کشتی بگیریم... این پهلوان جوان، در نهایت بتواند با یکی از نوچه‌های ما دست و پنجه نرم کند. اگر از پس این کار برآمد، آن گاه شاید در ما هم میل به مبارزه‌ی با او به وجود آید!

پهلوان دهلوی این را گفت و به یکی از قوی‌ترین نوچه‌هایش اشاره کرد. که جلو بیاید و با یوسف ساوی کشتی بگیرد. او با این کار، همه را در برابر عمل انجام شده قرار داده بود.

پهلوان یوسف ساوی از شدت خشم به خود می‌لرزید. اما همه‌ی تلاشش را کرد تا آرام بماند. نوچه‌ی پهلوان دهلوی به سرعت در مقابل پهلوان یوسف ساوی قرار گرفت. گویی خشم درونی پهلوان یوسف ساوی، نیروی او را چند برابر کرده بود. هنوز نوچه‌ی پهلوان دهلوی به

خود نیامده بود که پهلوان یوسف ساوی با یک حرکت تند و محکم او را به زمین کوبید.

صدای شادی و هلهله‌ی مردم به آسمان بلند شد. لبخندی حاکی از رضایت بر لبان پادشاه نشست. مردم از مشاهده‌ی قدرت پهلوان یوسف ساوی به هیجان آمده بودند.

همین که سر و صداها فرو نشست، پهلوان دهلوی که از شدت ناراحتی و خشم چشمانش از حدقه بیرون زده بود، فریاد زد:

– دلیل این اتفاق را نمی‌شود بر قدرتمندی این پهلوان جوان دانست. نوچه‌ی من بد شانس بود. حتی دلیرترین پهلوانان هم ممکن است اسیر یک حادثه‌ی کوچک شوند و مغلوب شوند... اگر او راست می‌گوید، باید با یکی دیگر از نوچه‌های من کشتی بگیرد!

سخن و درخواست پهلوان دهلوی خیلی عجیب بود. زمزمه و پیچ‌در بین مردم افتاد:

– او می‌خواهد با این کار، نیروی پهلوان یوسف را بگیرد تا وقتی که نوبت به کشتی گرفتن خودش شد، توانش کاهش یافته باشد!

– عجب پهلوان مغروری است! نکند از کشتی گرفتن با یوسف ساوی می‌ترسد!

قبل از این که کسی پاسخ پهلوان دهلوی را بدهد، پهلوان یوسف ساوی خطاب به او فریاد زد:

– من حاضرم تا صبح با تمام نوچه‌های کشتی بگیرم، اما به شرط این که وقتی نوبت خودت رسید، دیگر بهانه‌ای نداشته باشی...

به اشاره‌ی دست پهلوان دهلوی یکی دیگر از نوچه‌هایش به سرعت از جا برخاست و به وسط میدان آمد. چشم در چشم پهلوان یوسف دوخت و با تمام وجود آماده‌ی کشتی شد.

پهلوان یوسف ساوی خونسرد و آرام بود. جمعیت هلهله‌کنان پهلوان یوسف ساوی را تشویق می‌کردند. نوچه‌ی پهلوان دهلوی چند بار تلاش کرد که به پاهای پهلوان یوسف نزدیک شود و او را از جا بکند. اما حتی وقتی هم که موفق به این کار شد، نتوانست کوچک‌ترین حرکتی به پاهای قوی پهلوان یوسف بدهد، چه رسد که بتواند او را نقش بر زمین کند! وقتی حمله‌های بی‌ثمر نوچه‌ی پهلوان دهلوی به نتیجه نرسید، ناگهان

پهلوان یوسف با یک حرکت سریع، او را از جا کند و چنان بر زمین کوبید که همه فکر کردند استخوان‌های پشتش شکست.

صدای هلهله‌ی مردم بار دیگر فضای میدان را پر کرد. پهلوان یوسف ساوی برای مردم دست تکان داد و از ابراز علاقه‌ی آن‌ها به خودش، تشکر کرد. ناگهان با صدای نعره‌ی پهلوان دهلوی، همه ساکت شدند:

– بر زمین زدن دو نوچه‌ی تازه کار که هنر نمی‌خواهد! این همه هلهله و شادی نمی‌خواهد... الان چنان بر زمین بزنم که تا عمر داری کشتی گرفتن را فراموش کنی...

پهلوان دهلوی این را گفت و به وسط میدان پرید. میدان که تا آن هنگام غرق در سر و صدا و هلهله بود، به یکباره خاموش شد.

دو پهلوان با هم گلاویز شدند. میدان چنان غرق در سکوت شده بود که صدای گام‌های قوی دو پهلوان که بر زمین کوفته می‌شد، شنیده می‌شد.

پهلوان دهلوی می‌خواست در همان دقایق نخستین، کار پهلوان یوسف را یکسره کند. اما هر چه تقلا می‌کرد، کمتر به نتیجه می‌رسید. پهلوان یوسف ساوی با آرامش کشتی می‌گرفت و همین موضوع پهلوان دهلوی را عصبانی‌تر کرده بود. عرق از سر و روی هر دو پهلوان بر خاک وسط میدان می‌ریخت. آنقدر که کم‌کم کف پای هر دو، گل‌آلود شد.

کشتی طولانی شد. کم‌کم آثار خستگی در وجود پهلوان دهلوی نمایان شد. او نمی‌دانست چه کار کند. چند بار از پهلوان یوسف جدا شد و بعد نعره زد و به سرعت به طرف او خیز برداشت تا بلکه بتواند با این روش، او را از میدان به در کند، اما باز هم کاری از پیش نبرد.

ناگهان پهلوان یوسف ساوی از یک لحظه غفلت پهلوان دهلوی استفاده کرد. پای او را با دستان قدرتمندش گرفت. او را بلند کرد و چنان محکم از پشت بر زمین کوبید که انگار استخوان‌هایش خرد شد.

باز هم صدای شادی مردم به هوا بلند شد. مردم به سمت پهلوان هجوم بردند و او را غرق در بوسه کردند.

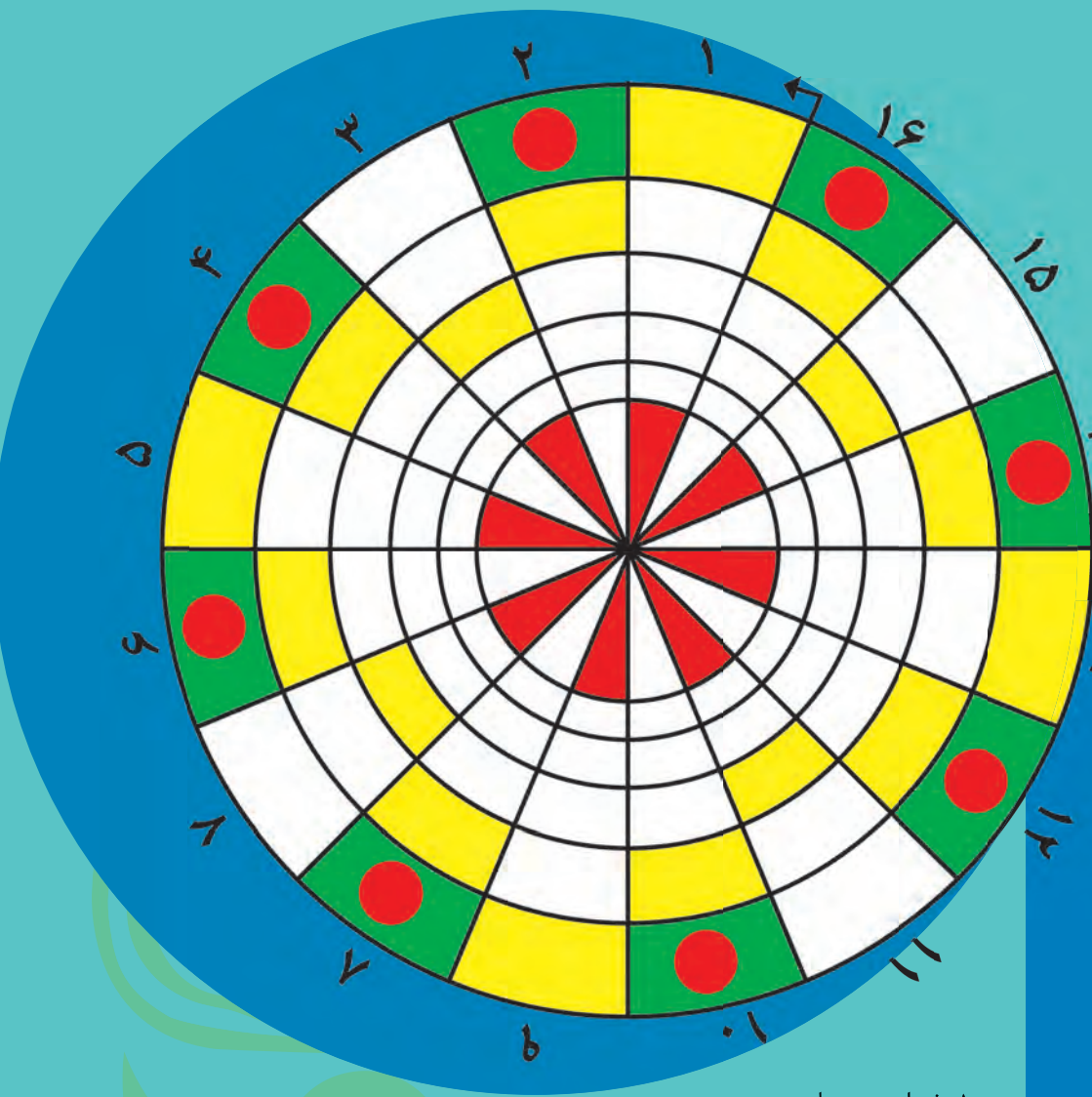
پهلوان دهلوی بی‌حال روی دست‌های نوچه‌هایش از میان سیل جمعیت به گوشه‌ای برده شد...



جدول

تذکره

این جدول را ابتدا حل کنید؛ سپس خانه‌های رنگی را از شماره‌ی یک (محل قرار داشتن فلش) تا شانزده بخوانید تا به رمز جدول برسید.



- ۱- فصل زرد و نارنجی
- ۲- نام پیامبری که پدر حضرت یوسف (ع) بود.
- ۳- راز و نیاز کردن با خداوند
- ۴- شهر پیامبر اسلام (ص)
- ۵- از اجزای آجیل (که زمینی و درختی آن وجود دارد).
- ۶- ماه روزداری
- ۷- میوه‌ی خوشه‌ای
- ۸- جعبه‌ی سخنگو و اختراع مارگنی
- ۹- کشور عزیز ما
- ۱۰- حیوان مقلد
- ۱۱- از شکل‌های هندسی که ضلع ندارد.
- ۱۲- باز کردن روزه
- ۱۳- فدایی وطن
- ۱۴- ظرف آبخوری
- ۱۵- از اجرام آسمانی که در فضا حرکت می‌کند.
- ۱۶- محل آموختن علم

یک نکته، یک داستان

بهشت و جهنم

نویسنده: مارگرت ریدمک دانلد



زمانی مردی تقاضا کرد که بهشت و جهنم را ببیند. وقتی به جهنم رسید، از دیدن مردمی که دور میز ضیافت بزرگی نشسته بودند، حیرت کرد. بهترین غذاها روی میز انباشته شده بود. چه جشنی! شاید جهنم آنقدرها که می گفتند، بد نبود!

ولی وقتی از نزدیک به آنهایی که دور میز نشسته بودند، نگاه کرد متوجه شد که با وجود آن همه غذا، همه از گرسنگی رو به مرگ اند. می دانید چرا؟ چون به هر یک، چوب غذا خوری به طول یک متر داده بودند! هیچ راهی وجود نداشت که با این چوبها بتوانند غذا را به دهانشان ببرند. هیچ کس، حتی یک لقمه هم نخورده بود. واقعاً که چنین نزدیک به ضیافت نشستن و ناتوانی در خوردن حتی یک لقمه، جهنم بود! سپس مرد به بهشت رفت تا زندگی را در آنجا ببیند. در نهایت تعجب دید که مردمی درست با همان وضعیت دور میز ضیافت نشسته اند. به هر نفر هم چوبهای غذاخوری یک متری داده شده بود! ولی در آنجا همه با شادمانی مشغول صرف غذاهای لذیذ بودند. ساکنان بهشت، از چوبهای بلند برای غذا دادن به یکدیگر استفاده می کردند...



گل‌های داوودی

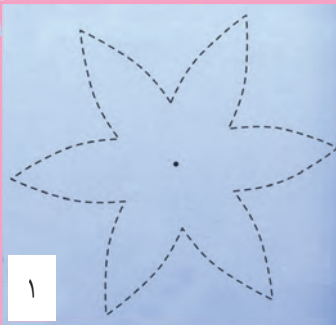
رضوانه خرمیان

مواد مورد نیاز:

- کاغذ زرورق به رنگ سفید، زرد و سبز
- کاغذ گرده برداری
- مداد
- سنجاق، میخ
- گیره کاغذ
- قیچی
- چسب روشن (قطره‌ای)
- نی نوشیدنی که خم شود

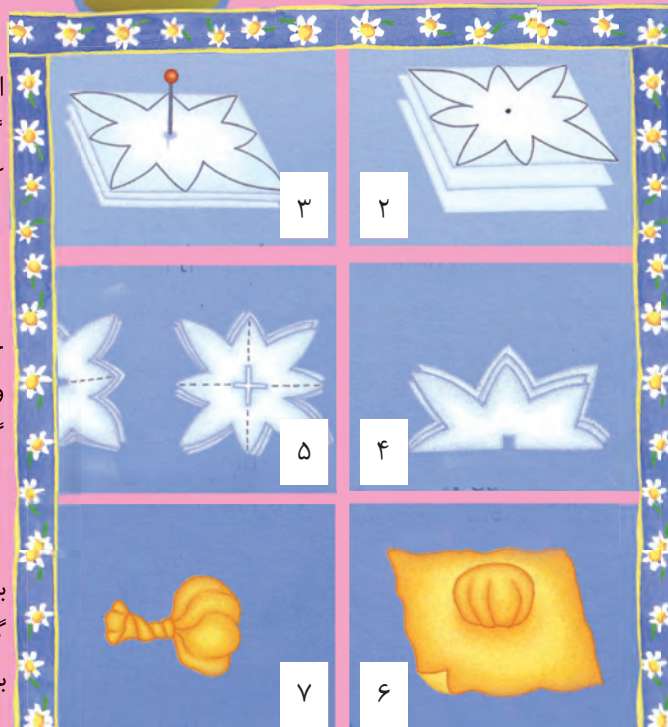


شما می‌توانید با کاغذ زرورقی گل بسازید و بهار جاودانه‌ای خلق کنید. به اندازه‌ای گل بسازید که بتوان از آن دسته گلی درست کرد و در گلدان گذاشت.



۱. شکل گل روبه‌رو را به صورت خط‌چین بکشید و نقطه‌ای در وسط آن بگذارید. برای ساختن الگو شکل را ببرید.

۳. با سوزن ته‌گرد نقطه‌ای روی الگو ایجاد کنید و با گیره‌ی کاغذ، گل‌های کاغذی را به هم وصل کنید.



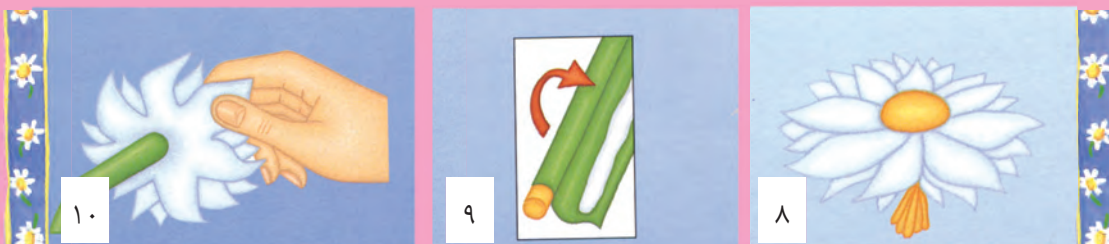
۲. سه مربع از کاغذ زرورق سفید با ابعاد ۹×۹ سانتی متر در بیاورید. آنها را روی هم بگذارید و الگو را روی آن بکشید.

۵. گلبرگ را باز کنید و در جهت دیگری تا کنید و دوباره در وسط آن سوراخی ایجاد کنید. بعد گلبرگ را باز کنید.

۴. دور الگو را در آورید و بعد آنها را از وسط نصف کنید؛ بدون اینکه تا کنید در وسط آن سوراخی ایجاد کنید.

۷. کاغذ زرد را دور گلوله کوچک پیچید، دنباله‌ی آن را نگه دارید و گلوله را آهسته به سطح صافی بکوبید تا تخت شود.

۶. مربعی به ضلع ۱۲ سانتی متر را از کاغذ زرورق زرد در آورید. توپ کوچکی از کاغذ زرد درست کنید و وسط مربع بگذارید.



۱۰. به دنباله‌ی گلوله زرد چسب زده و به آرامی آن را درون نی بکنید و آن را فشار دهید تا گلبرگ به ساقه بچسبد.

۹. مقداری کاغذ سبز ببرید در ابعاد ۲۰×۵ سانتی متر. یک سمت نی نوشابه را چسب بزنید و یک طرف کاغذ را به آن بچسبانید، سپس کاغذ را دورانی پیچیده و لبه‌ی کاغذ را چسب زده و به نی بچسبانید.

۸. دنباله‌ی گلوله را از میان سوراخ گلبرگ رد کنید. بعد به آرامی گلبرگ‌ها را به قسمت بیرون حالت بدهید.

سواری!

تصویرگر: رشید کارگر



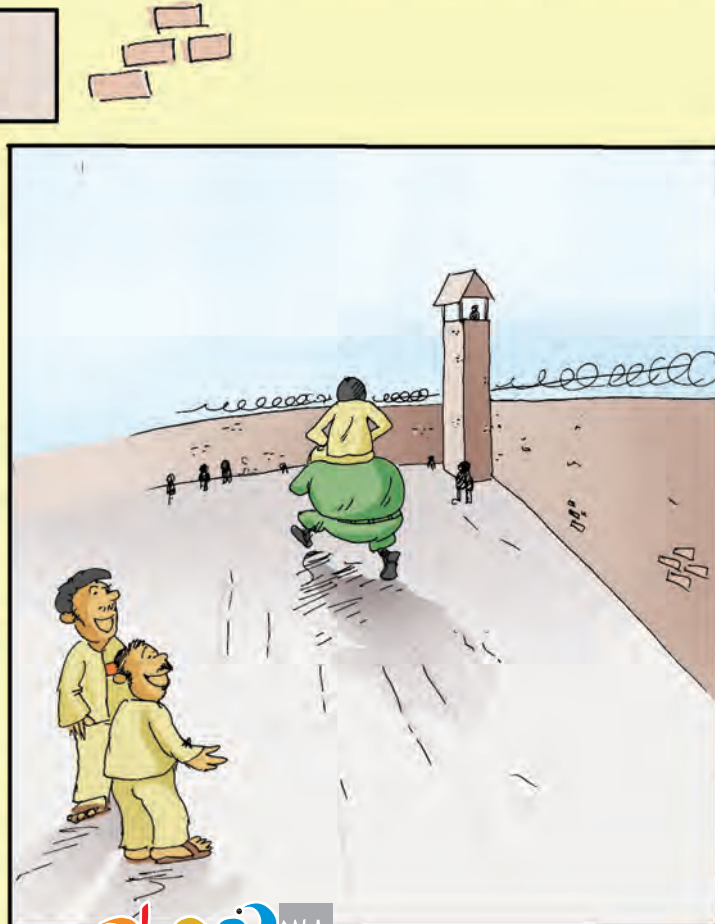
در یکی از اردوگاه‌های اسرای
ایرانی در عراق، بسیجی کم سن و
سالی بود که سر نترسی داشت و
در مقابل عراقی‌ها بسیار مغرور بود.
او شدیدترین گرسنگی‌ها را تحمل
می‌کرد، اما هیچ وقت از دشمن
تقاضای نان نمی‌کرد.



یک روز، یکی از نگهبان‌های
تازه کار و بی‌تجربه که به تازگی
به اردوگاه آمده بود و هیچ شناختی
از بچه‌ها نداشت. به آن نوجوان
برخورد کرد و برای آنکه سر به
سرش بگذارد گفت:







آن روز همه شاهد بودند که چطور او با آن جثه‌ی کوچک با فکر و نقشه‌ی حساب شده‌ای از نگهبان عراقی سواری جانانه‌ای گرفت و کل اردوگاه را به حیرت و خنده وا داشت!



پل رنگین کمان!

پل رنگین کمان، نه تنها بزرگ‌ترین پل طبیعی شناخته شده در جهان است، بلکه یکی از رنگارنگ‌ترین و خوش شکل‌ترین کارهای طبیعت در سراسر دنیاست. این پل سنگی در دو طرف یک دره‌ی تنگ در ناحیه‌ی صحرایی در آمریکا قرار دارد و دو صخره‌ی قرمز را به هم وصل می‌کند. قسمت بالایی این پل سنگی، کاملاً منحنی شکل است و از دو طرف، به طرف پایین خمیده شده و دو سمت دره‌ی سنگی را به هم وصل می‌کند. این پل خوش ترکیب و زیبا که ساخت دست طبیعت است، ۹۴ متر درازا دارد. پهنای این پل ۱۰ متر است که مثل یک جاده می‌ماند و ارتفاع آن به ۸۸ متر می‌رسد.

سرخپوستانی که در این منطقه، زندگی می‌کنند، به این شاهکار طبیعی «پل رنگین کمان» می‌گویند. هم به خاطر شکل ظاهرش و هم به خاطر رنگ‌های صورتی و ارغوانی شگفت‌انگیزش که در هنگام غروب به رنگ قرمز و قهوه‌ای در می‌آیند.

آنها عقیده دارند که این پل، زمانی واقعاً رنگین کمان بوده است که به سنگ تبدیل شده است و از آن جایی که آنها برای رنگین کمان، احترام قائلند، به این پل به عنوان یک مکان مقدس نگاه می‌کنند!

سد آبسنگی و مرجان‌ها!

سد آبسنگی بزرگی که به دور از ساحل «کونیزاند» استرالیا قرار دارد، بزرگ‌ترین، متنوع‌ترین، زیباترین و یکی از جوان‌ترین سدهای آبسنگی جهان است. عمر این سد آبسنگی به ۵۰۰/۰۰۰ سال می‌رسد. این سد از طرف شمال بندر «بریزین»، تا ۲۰۰۰ کیلومتری عمق آب‌های «خلیج پاپرا» پیشروی دارد.

این مکان از بیش از ۳۰۰۰ تخت‌گاه و جزایر کوچک مرجانی ساخته شده است که بعضی از آنها تنها چند متر، و برخی دیگر به اندازه‌ی ۵۰ کیلومتر مربع وسعت دارند! این سد آبسنگی که در زیر آب است، بیشتر به خاطر مرجان‌های خود شهرت دارد. اگر چه این مرجان‌ها، تنها حدود ۱۰٪ از موجوداتی که در این سد آبسنگی زیست می‌کنند را تشکیل می‌دهند. مرجان‌ها، بقایای موجودات دریایی مرده‌ای هستند که زائادات اقیانوسی هم گفته می‌شوند. حداقل حدود ۳۵۰ نوع مختلف از مرجان‌ها، در شکل‌ها و اندازه‌ها و رنگ‌های مختلف در این سد آبسنگی وجود دارند. مرجان‌ها، به محیط زندگی خود بسیار حساس هستند. آبی که آنها در آن زندگی می‌کنند باید گرم و پرتلاطم باشد تا حباب هوا درست کند و تمیز بماند؛ زیرا در غیر این صورت، گل و لای، سیستم گوارشی مرجان‌ها را از کار می‌اندازد. مرجان‌ها برای زنده ماندن به نمک نیز احتیاج دارند.



خیال نکنید ما قرمزیم!

ابراهیم زارعی

نه این که خیال کنید با چاپ این مطلب خدای ناکرده قصد طرفداری از تیم خاصی را داشته باشیم! این مطلب کوتاه، فقط نتیجه‌ی یک تحقیق علمی است که در مورد اثرات رنگ قرمز در مسابقات ورزشی انجام شده است. بخوانید:

شاید امروزه دیدن رنگ قرمز قبل از یک رویارویی، دیگر استراتژی خیلی مفید برای برانگیختن هیجان و بالا بردن امکان برد نباشد، اما تحقیقات نشان داده که پوشیدن این رنگ، کمی در برد و باخت تأثیر دارد! این کشف، حاصل تحلیل و بررسی رقابت‌های ورزشی دو نفره در بازی‌های المپیک قبلی است. در چهار رشته از این رقابت‌ها (بوکس، تکواندو، کشتی آزاد و فرنگی) به دو طرف شرکت کننده به طور تصادفی، لباس قرمز یا آبی داده می‌شود. حالا دو سال بعد از پایان این رقابت‌ها، راسل هیل و رابرت بارگون از دانشگاه دورهام انگلیس با بررسی آماری نتایج، مشاهده کرده‌اند که در مجموع، قرمزپوش‌ها ۵ درصد بیشتر از سهم تصادفی‌شان در پیروزی‌ها، سهم داشته‌اند و ۵۵ درصد مسابقه‌ها را برده‌اند. در مسابقه‌هایی که دو طرف، شانس تقریباً یکسانی برای برد داشته‌اند، این آمار حتی بهتر از این است و قرمزها در ۶۰ درصد مسابقه‌ها برنده بیرون آمده‌اند!

دلیل این برتری رنگی هنوز معلوم نیست. هیل، در این باره می‌گوید: «چهره‌ی قرمز، معمولاً خشم و تهاجم را تداعی می‌کند و بنابراین یک پیراهن یا یک کاسکت قرمز ممکن است حریف را ناخودآگاه بترساند. به همین ترتیب، خود لباس می‌تواند سطح هورمون تستوسترون را در خون صاحبش بالا ببرد و مثل یک آمپول عمل کند!»

در جوامع انسانی، طبیعت تهاجمی و متمایل به برد رنگ قرمز، احتمالاً می‌تواند توضیح خوبی برای قرمز بودن خیلی از یونیفرم‌ها و مدال‌های نظامی باشد. این نکته‌ای است که اندرو والتون - روان‌شناس ورزشی در کاونتری - به آن اشاره می‌کند. البته او خاطر نشان می‌کند که انتخاب رنگ، مبنای فرهنگی هم دارد: «اگر ایمان داشته باشید که مثلاً زرشکی رنگ برتر است، پوشیدنش حالتان را خوب می‌کند.»

به هر حال هیل و بارتون به بررسی تأثیر رنگ قرمز بر بهبود کارآیی تیم‌ها هم پرداخته‌اند. مبنای کار آنها مسابقات یورو ۲۰۰۴ و به ویژه مسابقاتی بود که تیم‌ها یک بار با لباس قرمز و بار دیگر با لباس دیگر به زمین رفته‌اند. هیل از روی نتایج بررسی، ادعا می‌کند که این تیم‌ها وقتی با لباس قرمز وارد زمین شده‌اند، بهتر نتیجه گرفته‌اند!

مسلماً لباس قرمز جایگزین کاملی برای استعداد و مهارت نیست. تیم‌های بزرگی مثل آرژانتین، برزیل، آلمان یا باشگاه‌هایی مثل رئال مادرید، یوونتوس، اینتر، چلسی و... قرمز نمی‌پوشند اما اکثراً موفق هستند. اما اگر با استعداد و مهارت کنار بیاید، در بقیه‌ی جاها قرمز، سربلند بیرون آمده! البته این پژوهش در انگلیس انجام شده و موفق‌ترین باشگاه‌های جزیره یعنی منچستر و لیورپول هم همیشه قرمز پوشیده‌اند. هیل ادعا کرده که در روز فینال جام باشگاه‌های اروپا بین لیورپول و میلان وقتی فهمیده که لیورپول قرمز می‌پوشد و نه میلان، مطمئن شده که تیم محبوبش (لیورپول) برنده می‌شود. در لیگ برتر ایران هم که می‌بینیم قرمزها چندان حال و روز خوشی ندارند!



آیین جوانمردی ایرانی!

در لیگ برتر کشتی وقتی مراد محمدی بر محمد طلایی غلبه کرد، با اصرار از داور مسابقه خواست تا دست او را به عنوان فرد پیروز بالا نبرد؛ اما قانون کشتی چنین اجازه‌ای را به داور مسابقه نمی‌داد. محمدی که ورزشکاری با اخلاق و متواضع است به تمامی حریفان خود احترام می‌گذارد، ولی اگر حریف او، محمد طلایی پر آوازه و با تجربه باشد، این عزت و احترام، مضاعف خواهد بود. او بعد از مسابقه نیز به نحوی شایسته از محمد طلایی، قهرمان شایسته‌ی کشورمان دلجویی کرد. عین این حرکت در مسابقه‌ی علی‌اصغر بذری و هادی حبیبی رخ داد. بذری نیز بعد از پیروزی، نزد مربی حریف رفت و بعد از ادای احترام به او، با تمامی داوران دست داد و از تشک کشتی خارج شد. کشتی‌گیرانی مانند محمدی، بذری، یزدانی، سوریان و... می‌خواهند در بُعد معنوی به بزرگان تأسی کنند. پشتکار، تلاش، تمرین مداوم، پرهیز از غرور، احترام به پیشکسوت و حریف و... از نشانه‌های بزرگی است که همه‌ی این آثار در قهرمانان پر آوازه‌ی ما مشهود است.

گشتی در دنیای ورزش!

✓ دریافت کرد و سپس بازیکن خاطی را جریمه کرد! رضا رشیدی‌نیا مربی کاراته، مدتی است که مربی‌گری تیم ملی ماکائو را به عهده دارد. او تیم ملی ماکائو را به مقام چهارم بازی‌های آسیایی دوحه رساند. این مقام در تاریخ ورزش کشور ماکائو بی‌سابقه بوده است. مسئولین ورزش ماکائو، به پاس قدردانی از زحمات رشیدی‌نیا بالاترین نشان افتخار کشور خود را به او اهدا کردند.

✓ حجت‌الاسلام علی‌اصغر توحیدی، به ورزش‌های رزمی پرداخته و دارای دان دو کاراته است. او پنجاه و یک سال دارد و در مسابقات پیشکسوتان شرکت می‌کند. حاج آقا توحیدی در تهران و قم به امر مربیگری پرداخته و به تعلیم و تربیت کاراته‌کاها می‌پردازد. ایشان که در زمان جنگ تحمیلی در جبهه‌ها حضوری فعال داشتند، به گونه‌ای مجروح و مصدوم شدند که در آستانه‌ی عمل جراحی قرار گرفتند، ولی ورزش مداوم باعث کاهش مصدومیت شد و دیگر عمل جراحی ضرورت نداشت.

✓ جاسم ویشگاهی، ملی‌پوش کاراته، که در بازی‌های آسیایی ۲۰۰۶ دوحه قهرمان شد، مدال‌های خود را به حرم مطهر امام حسین(ع) اهدا کرد. او که قهرمانی جهان را نیز در کارنامه‌ی خود دارد گفت: «از کودکی با عشق و علاقه به ائمه‌ی اطهار (ع)، در مراسم عزاداری حضرت سیدالشهدا(ع) شرکت می‌کردم و اکنون که به آرزوهای مختلف ورزشی‌ام رسیده‌ام، مدال‌هایم را به آستان مقدس این امام همام اهدا می‌کنم.

✓ الساندرو دل‌پیرو، بازیکن متعصب یوونتوس، چهارده سال است که با پیراهن این تیم بازی می‌کند. او بیشتر از پانصد بازی با پیراهن یوونتوس به میدان رفته است. بعد از رسوایی تبانی در فوتبال ایتالیا و سقوط یوونتوس به لیگ دسته‌ی دوم، اکثر بازیکنان نامی، این تیم را ترک کردند؛ ولی دل‌پیرو، همچنان به پیراهن تیمش وفادار است.

✓ در جریان بازی تیم‌های وستهام و نیوکاسل، از لیگ برتر انگلستان، داور مسابقه قصد داشت یکی از بازیکنان تیم نیوکاسل را با کارت زرد جریمه کند، اما وقتی در جیب خود دست کرد از کارت خبری نبود. به ناچار به کنار زمین رفت و از کمک داور مسابقه، کارت زرد و قرمز



یوسف قدیانی

رایانه

معرفی

و چگونگی خرید و نگهداری یک کامپیوتر (رایانه)

چگونگی خرید یک کامپیوتر

در هنگام خرید کامپیوتر، اگر فروشنده سیستم را تکمیل کرده و به شما تحویل دهد، احتمال بروز اشکالاتی در کامپیوتر وجود خواهد داشت. پس بهتر است تمامی بدهی سیستم را در ابتدا بپردازید. با فروشند شرط کنید که سیستم پس از نصب باید خدمات و کارایی مورد نظر را به طور کامل انجام دهد، زیرا در صورتی که یک قطعه کیفیت و هماهنگی لازم را نداشته باشد یا حتی چنانچه نرم افزار رایانه به خوبی کار نکند در مجموع، کارایی رایانه شما بی اثر خواهد شد.

نیازهای خود را بگویید

اگر شما دوربین عکاسی، تلفن همراه دارای سیستم عکاسی و فیلمبرداری دیجیتالی دارید، از وب کم برای برقراری ارتباط با اینترنت استفاده می کنید یا پرینتر رنگی، فکس و... دارید، بهتر است قبل از خرید رایانه، تقاضای خود را برای استفاده از این وسایل مطرح کنید تا متناسب با کاربرد آنها برای نصب کارت گرافیک، پورت USB، نصب نرم افزارها، سیستم تبدیل اطلاعات و فیلم به CD قابل پخش در دستگاه های دیگر و... اقدام شود. اگر به این نکات توجه نکنید، پس از

مدتی با مشکلات مختلف و نارضایتی روبه رو خواهید شد.

موج واردات قطعات جدید نامرغوب و مرغوب کامپیوتر

اگر چه قیمت قطعات کامپیوتر ارزان شده، اما دقت کنید موج انبوهی از قطعات چینی نامرغوب و بدون کیفیت وارد کشور شده و با وجود قیمت پایین و شباهت اسمی با اجناس اصلی، خرید آنها برای کاربران رایانه ها مقرون به صرفه نیست. خرید این قطعات در آینده هزینه ی شما را چندین برابر خواهد کرد.

برخی شرکت ها نیز نام اسم تجاری خود را می خورند و چون معروف شده اند، جنس خود را گران تر می فروشند؛ اما گران بودن، الزاماً نشانه ی مرغوب بودن کالا نیست و همیشه در بازار می توان قطعات با کیفیت و ارزان تر پیدا کرد.

در شرایطی که دو قطعه با داشتن سیستم مشابه را می بینید که قیمت آنها با یکدیگر فرق می کند، اولویت انتخاب را به قطعات و سیستمی بدهید که گارانتی و خدمات پس از فروش دارد و یک شرکت ایرانی معتبر پشتیبان خدمات آن است، از کسانی که قبلاً رایانه خریده اند، سؤال کنید که پس از خرید، با چه مشکلاتی روبه رو شده اند و چگونه



مورد نظر مطمئن شوید، برخی شرکت‌ها بعد از گارانتی سیستم شما، خیلی از موارد ایراد سیستم را به عنوان مورد گارانتی شده قبول نمی‌کنند و بابت انجام آنها هزینه‌ی اضافی دریافت می‌کنند. توجه داشته باشید که نرخ گارانتی معمولاً بین ۱۵ تا ۵۰ هزار تومان است و باید موارد گارانتی در قرارداد، فاکتور فروش یا ضمانتنامه آمده باشد.

دقت در نصب درست قطعات

در صورتی که اطلاعات کافی در مورد سخت‌افزار رایانه‌ها دارید، باید با توجه به دفترچه‌ی راهنمای «مادربرد» سیستم را نصب کنید، اما در صورتی که اطلاعات کافی ندارید، بهتر است ریسک نکنید و قطعات را به افراد متخصص سپرده و البته هزینه‌ای بین ۴۰ تا ۶۰ هزار تومان بپردازید.

توجه داشته باشید که خیلی از افراد و به ویژه نوجوانان و جوانان به کامپیوتر علاقه‌مندند و ادعا می‌کنند که اطلاعات کافی در مورد سخت‌افزار و نرم‌افزارها را در اختیار دارند، اما در واقع آنها تخصص کافی ندارند، ممکن است آنها یک بخش از نیازتان را انجام دهند و شما موقتاً رضایت پیدا کنید و خوشحال شوید، اما پس از گذشت چند روز متوجه خواهید شد که خودتان باید رایانه را بشناسید و نرم‌افزارها و کیفیت خوب قطعات و برنامه‌ها را تشخیص بدهید.

می‌توان از این مشکلات رهایی یافت، برخی قطعات، تازه وارد بازار شده و با تبلیغ اینکه قابلیت‌های جدیدی دارند گران‌تر از بقیه‌ی اجناس فروخته می‌شوند، اما شما اجازه بدهید تا دیگران که حرفه‌ای هستند آنها را آزمایش کرده و در صورتی که از کیفیت برتر آنها مطمئن شدید، شما نیز پول بیشتری بدهید و آن کالا را خریداری کنید.

طریقه‌ی نگهداری کامپیوتر

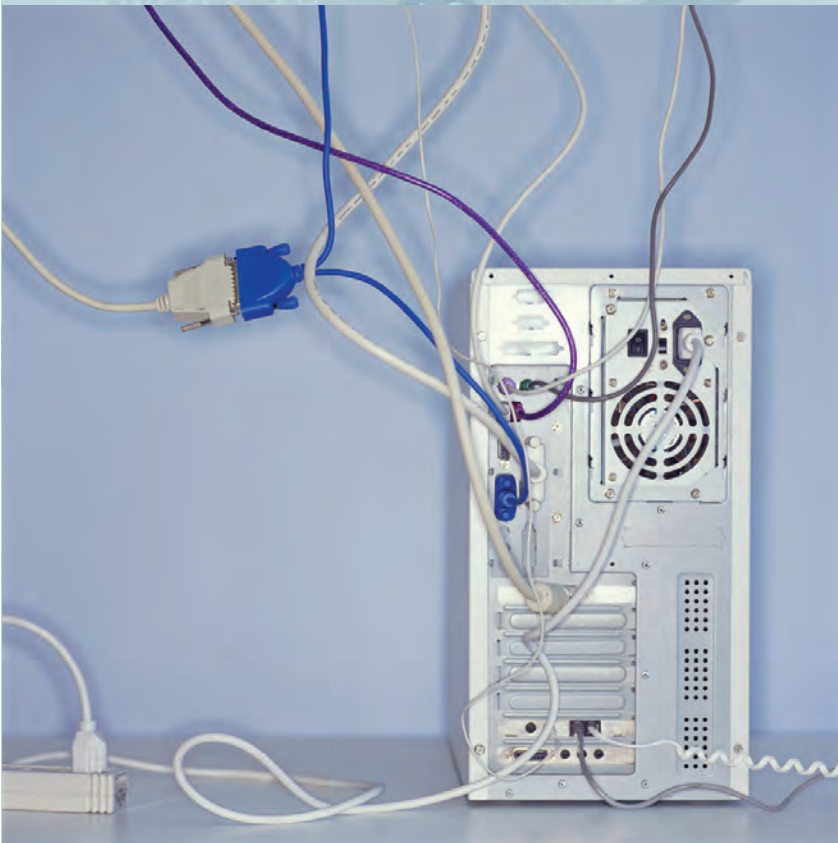
قبل از خرید سعی کنید که طریقه‌ی نگهداری اولیه‌ی رایانه را یاد بگیرید. انجام این کار در کاهش هزینه‌ها و جلوگیری از خراب شدن سیستم، مفید خواهد بود.

از نصب نرم‌افزارهای پر حجم و یا کپی شده و غیر اصلی که ممکن است ویروس داشته باشند یا خوب کار نکنند، بپرهیزید.

سیستم‌های عامل از جمله سیستم عامل xp را از هر کسی تهیه نکنید، بهتر است ۴ یا ۵ هزار تومان هزینه کنید و آن را از یک شرکت معتبر بخرید تا با این کار سلامت بقیه‌ی نرم‌افزارها و کارایی دستگاه تضمین و پشتیبانی شود، اگر سیستم عامل خوب انتخاب نشود دائماً باید آن را پاک کرده و دوباره نصب کنید، چند برابر هزینه کنید، ساعت‌ها وقت بگذارید و در آخر جواب مناسب را هم نگیرید.

پس بهتر است از ابتدا سیستم عامل مفید، کارآمد و مطمئن و با خدمات پشتیبانی یک شرکت معتبر را خریداری کنید.

قبل از باز کردن پلمپ سیستم همراه با گارانتی از تعهدات شرکت



معرفی قطعات سخت‌افزاری تشکیل دهنده ی کامپیوتر

قطعات داخلی و جانبی کامپیوتر:

به کلیه ی قطعات سخت‌افزاری کامپیوتر که در داخل کیس کامپیوتر قرار دارد قطعات داخلی کامپیوتر و به قطعاتی که خارج از کیس بوده و به گونه‌ای به کیس کامپیوتر متصل هستند قطعات جانبی می‌گویند.

پردازشگر مرکزی (CPU)؛ حافظه؛ برد اصلی؛ منبع تغذیه؛ هارد دیسک قطعات داخلی و به مانیتور (Monitor)؛ صفحه کلید (Key Board)؛ ماوس؛ قلم نوری؛ اسپیکر؛ اسکنر (پویشگر) قطعات جانبی گفته می‌شود.

قطعات اصلی کامپیوتر

هر سیستم کامپیوتری از یک سری قطعات اصلی تشکیل شده است که وجود آن در کارآیی سیستم، حیاتی می‌باشند. به گونه‌ای که با خروج قطعه یا خرابی آن، کل سیستم کامپیوتر مختل می‌شود به عبارتی این قطعات در اکثر کامپیوترها وجود دارد و کامپیوتر بدون یکی از این قطعات دارای کارایی نیست. اما قطعاتی هستند که به صورت اضافی و به منظور تسهیل در

کارایی کامپیوتر افزوده می‌شوند و کامپیوتر می‌تواند بدون این قطعات هم کارایی داشته باشد.

کیس؛ جعبه ی کامپیوتر

کیس Case، یک جعبه ی فلزی و پلاستیکی است که قطعات اصلی یک کامپیوتر را در خود جای می‌دهد. با این که کیس دارای نقشی حیاتی در یک کامپیوتر نظیر پردازنده و یا مادربرد نمی‌باشد، ولی نمی‌توان به آن صرفاً به عنوان یک جعبه نگاه کرد. کیس دارای نقش اساسی در رابطه با نحوه ی عملکرد مناسب و شکل ظاهری یک کامپیوتر است؛ کیس دارای شکل و شمایل متفاوتی است. اما کارایی همه ی آنها یکی است. البته ممکن است که برخی از مشخصه‌های فنی هم داشته باشند؛ کیس‌ها گرچه ارزان قیمت و در نگاه اول غیر مهم می‌باشند اما در کارایی و عمر قطعات حرف اول را می‌زنند. اول به دلیل اینکه برق مورد نیاز کامپیوتر را از طریق تغذیه ی تعبیه شده درون خود تأمین می‌کنند و دوم سیستم سرمایشی قطعات را هم بر عهده دارند و اگر کارایی خوبی نداشته باشند باعث خرابی و فرسودگی قطعات می‌شوند!

پردازشگر مرکزی سی‌پی‌یو CPU

ریزپردازنده به منزله ی «مغز» کامپیوتر بوده و مسئولیت انجام تمامی عملیات (مستقیم یا غیر مستقیم) را بر عهده دارد. هر چیزی را که کامپیوتر انجام می‌دهد با توجه به وجود «ریزپردازنده» است.

ریز پردازنده به منزله ی مغز کامپیوتر است و تمامی کامپیوترها اعم از کامپیوترهای شخصی، کامپیوترهای دستی و ... دارای ریزپردازنده

می‌باشند. نوع ریزپردازنده ی استفاده شده در یک کامپیوتر می‌تواند متفاوت باشد ولی تمامی آنان عملیات مشابهی را انجام می‌دهند.

حافظه‌های کامپیوتر

این نوع از حافظه‌ها با سرعت بالا، امکان ذخیره‌سازی اطلاعات را فراهم می‌نمایند. سرعت حافظه‌های فوق می‌بایست بالا باشد چرا که آنها مستقیماً با ریزپردازنده مرتبط می‌باشند، در کامپیوتر از چندین نوع حافظه استفاده می‌گردد:

حافظه رم: Random-Access Memory-RAM

از این نوع حافظه، به منظور ذخیره‌سازی اطلاعات مهم در کامپیوتر استفاده می‌گردد. حافظه یک نوع مدار مجتمع (IC) است که در زمان ساخت، داده‌هایی در آن ذخیره می‌گردد. این نوع حافظه‌ها علاوه بر استفاده در کامپیوترهای شخصی در سایر دستگاه‌های الکترونیکی نیز به خدمت گرفته می‌شوند.

بایوس Basic Input/Output System-BIOS

یک نوع حافظه، که از اطلاعات آن در هر بار راه‌اندازی سیستم استفاده می‌گردد. یکی از متداول‌ترین موارد کاربرد حافظه‌های Flash، استفاده از آنان در Basic Input/Output System (BIOS) است. BIOS این اطمینان را به عناصر سخت‌افزاری نظیر تراشه‌ها، هارد دیسک، پورت‌ها، پردازنده و... خواهد داد که به درستی عملیات خود را در کنار یکدیگر انجام دهند.

ادامه دارد

ماهنامه شاهد نوجوان

تخفیف ویژه

- برای دانش آموزانی که معدل ۲۰ آورده‌اند
- در یکی از رشته‌های ورزشی مقام آورده‌اند
- کتاب یا مقاله‌ای به چاپ رسانده‌اند
- خانواده عزیز ایثارگران

اشتراک شش ماهه ۲۱۰۰ تومان، یکساله ۴۲۰۰ تومان

اینجانب.....
برای اشتراک مجله مبلغ بالا را به حساب ۲۱۸۲۰۵۵۵ بانک تجارت شعبه میدان هفتم تیر تهران (قابل پرداخت در کلیه شعب بانک تجارت) به نام انتشارات شاهد واریز نموده و رسید بانکی را همراه با فرم اشتراک به آدرس دفتر مجله ارسال می‌کنم.

نشانی دقیق:

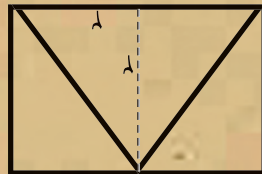
تلفن و کد شهرستان:
تاریخ:

امضاء:

- * اگر نمی‌خواهید فرم را از مجله جدا کنید می‌توانید از کپی آن استفاده کنید یا همه مطالب را عیناً روی کاغذ بنویسید و برای ما ارسال کنید.
- * کپی فیش واریزی را تا دریافت اولین شماره نزد خود نگه دارید.
- * برای استفاده از تخفیف ویژه باید کپی مدارک (کارنامه، تقدیر نامه و ...) را همراه با دیگر مطالب ارسال نمایید.

۱- یک مربع را به دو مثلث تقسیم کنید.

۲- یک مربع را به دو مثلث تقسیم کنید. در هر یک از این دو مثلث یک خط عمود بر یکی از اضلاع آن رسم کنید. حالا دو مثلث کوچکتر به دست می‌آید. این دو مثلث را با هم مقایسه کنید. آیا متساوی هستند؟



۳-

۴- یک مربع را به دو مثلث تقسیم کنید. در هر یک از این دو مثلث یک خط عمود بر یکی از اضلاع آن رسم کنید. حالا دو مثلث کوچکتر به دست می‌آید. این دو مثلث را با هم مقایسه کنید. آیا متساوی هستند؟



۵-

۶- یک مربع را به دو مثلث تقسیم کنید. در هر یک از این دو مثلث یک خط عمود بر یکی از اضلاع آن رسم کنید. حالا دو مثلث کوچکتر به دست می‌آید. این دو مثلث را با هم مقایسه کنید. آیا متساوی هستند؟

۶۰۱	۴۵	۷۲	۱۵۱
۴۴	۳۳	۷۱	۱۰۱
۴۴	۱۴	۷	۲



۷- یک مربع را به دو مثلث تقسیم کنید. در هر یک از این دو مثلث یک خط عمود بر یکی از اضلاع آن رسم کنید. حالا دو مثلث کوچکتر به دست می‌آید. این دو مثلث را با هم مقایسه کنید. آیا متساوی هستند؟

۸- یک مربع را به دو مثلث تقسیم کنید. در هر یک از این دو مثلث یک خط عمود بر یکی از اضلاع آن رسم کنید. حالا دو مثلث کوچکتر به دست می‌آید. این دو مثلث را با هم مقایسه کنید. آیا متساوی هستند؟

۹- یک مربع را به دو مثلث تقسیم کنید. در هر یک از این دو مثلث یک خط عمود بر یکی از اضلاع آن رسم کنید. حالا دو مثلث کوچکتر به دست می‌آید. این دو مثلث را با هم مقایسه کنید. آیا متساوی هستند؟

۱۰- یک مربع را به دو مثلث تقسیم کنید. در هر یک از این دو مثلث یک خط عمود بر یکی از اضلاع آن رسم کنید. حالا دو مثلث کوچکتر به دست می‌آید. این دو مثلث را با هم مقایسه کنید. آیا متساوی هستند؟

بهترین هدیه

علیرضا برادران

در حیاط مدرسه باز شد و دخترها در دسته‌های چند نفره یا به تنهایی از مدرسه بیرون آمدند. مریم و فائزه، جلوی در مدرسه از بقیه‌ی دوستان خود، خداحافظی کردند و دو نفری صحبت کنان به طرف خانه به راه افتادند. جلوی یک مغازه‌ی لوازم‌التحریر فروشی که رسیدند، مریم ایستاد و مشغول تماشای ویتترین شد. فائزه با خنده گفت: «وای دخترا! تو باز هم ایستاده‌ای داری ویتترین اینجا را نگاه می‌کنی؟»

مریم بدون اینکه چشم از ویتترین بردارد گفت: «نگاه کن فائزه! هنوز سرچایش است. کسی آن را نخریده.»

فائزه در حالی که به ویتترین نزدیک می‌شد، گفت: «با این قیمت بالایی که این خودنویس دارد، معلوم است که حالا حالاها کسی آن را نمی‌خرد!»

مریم گفت: «خدا از دهنش بشود. امیدوارم اینقدر اینجا بماند تا من پول‌هایم را جمع کنم و بتوانم بخرمش!»

فائزه خنده‌ای کرد و گفت: اگر صاحب مغازه این حرف را از تو بشنود که می‌خواهی نانش را آجر کنی، دیگر نمی‌گذارد حتی از جلوی مغازه‌اش هم رد بشوی!»

و بعد دست مریم را گرفت و به دنبال خود کشید و گفت: بیا برویم بچه! با تماشای تو که کار درست نمی‌شود.»

مریم با قدم‌های آرام به راه افتاد و گفت: «همه‌اش یک هفته تا تولد مامانم باقی مانده، اما من هنوز نتوانسته‌ام پول خود نویس را جور کنم. می‌خواستم به عنوان هدیه‌ی روز تولد، آن را به او بدهم. می‌دانی که من و خواهرم مهشید، جز او کسی را نداریم.»

فائزه با دلگرمی گفت: «غصه نخور! درست می‌شود.»

فائزه، تند تند حرف می‌زد و با شوخی‌های خود قصد داشت، مریم را بخنداند. اما مریم در خودش بود. ناگهان ایستاد و با صدای بلند گفت: «فائزه! آنجا را نگاه کن!»

فائزه با شوخی خودش را پشت مریم پنهان کرد و گفت: «وای! چی دیدی؟ عقب! سوسک! دراکولا! هان؟»





خودت و کیفش را ببر!»

مریم سرش را تکان داد و گفت: «نه! اصلاً خواهرم می‌گوید حرام است. باید تا یک سال آن را پیش خودم نگه دارم و پیدا شدنش را اعلام کنم، شاید صاحبش پیدا شود.»

مرجان دست‌هایش را زیر بغل زد و گفت: «صاحبش پیدا نمی‌شود عزیزم! بابای من الان چند ماه است که یک ساعت مچی زنانه توی ایستگاه اتوبوس پیدا کرده، تا دلت بخواهد هم این ور و آن ور اعلامیه چسبانده اما هنوز صاحبش پیدا نشده، من به بابا هم گفتم که کارش وقت تلف کردن است.»

فائزه گفت: «من هم خدمت خانم‌ها عرض کردم! اما خواهرش به او گفته که باید تا یک سال آن را نگه دارد. بعد اگر صاحبش پیدا نشد، می‌تواند آن را برای خود بردارد. به شرط اینکه هر وقت صاحبش پیدا شد، عوض آن را به او بدهد. البته اگر بعد از یک سال صاحبش پیدا نشد و خواست آن را برای خود بردارد بهتر است بهای آن از طرف صاحبش صدقه بدهد.»

مریم حرف فائزه را قطع کرد و با کنجکاوی از مرجان پرسید: «تو الان چی گفتی؟ بابایت چی پیدا کرده؟»

مرجان با خونسردی گفت: «یک ساعت مچی! چطور مگر؟»
مریم گفت: «یک ساعت مچی زنانه‌ی قدیمی که طلا کوبی شده؟ سگک آن خراب است و یک جایش هم ضربه خورده؟»

مرجان با تعجب گفت: «آره! ولی تو از کجا می‌دانی.»
مریم، هیجان زده پرید و مرجان را در آغوش گرفت و گفت: «وای مرجان! آن ساعت مال مادرم است. یادگاری مادر بزرگم است. از وقتی مامان آن را گرم کرده، مدام غصه می‌خورد. خیلی هم دنبالش گشت، ولی پیدایش نکرد.» و بعد با خوشحالی او را بوسید و گفت: «خدایا شکر!»
دخترها، همه هیجان زده و خوشحال شده بودند. فائزه با شادمانی گفت: «چقدر جالب شد!» مریم تو هم آن خودنویس را نگه دار، شاید تا سال دیگر بتوانی صاحب آن را خوشحال کنی!»

وقتی مادر بسته‌ی کادوی مریم را باز کرد، برای لحظه‌ای از خوشحالی و تعجب، نفسش بند آمد. مریم با خوشحالی ماجرا را برای او تعریف کرد و بعد با شرمندگی گفت: «اما مامان! من نتوانستم جز یک دسته گل هدیه‌ی دیگری برایت بگیرم.»

مادر با شادمانی او را در آغوش گرفت و با لذت گفت: «آخ عزیزم! این بهترین هدیه‌ای بود که تا حالا گرفته‌ام.»
مریم و خواهرش مهشید به هم نگاه کردند و هر دو لبخندی از رضایت و شادمانی زدند.

مریم با عجله دوید و خم شد و چیزی را از روی زمین برداشت. فائزه گفت: «چی بود؟ چی پیدا کردی؟»

مریم با قیافه‌ای مبهوت، به طرف او برگشت. در دستش یک خودنویس طلایی - مثل همان خودنویسی که در داخل مغازه بود - قرار داشت. فائزه که دهانش از تعجب باز مانده بود، خودنویس را از دست او گرفت و گفت: «وای! اینجا را ببین! دختر! تو چقدر خوش‌شانسی! لابد فرشته‌ها این را سر راحت گذاشته‌اند!»

و بعد با شوخ‌طبعی، جلوی مریم تعظیم کرد و خودنویس را به طرف او گرفت و گفت: «سیندرلای عزیز! این هم هدیه‌ی تولد مادر عزیزت! بگیر دلبندم!»

مریم که خنده‌اش گرفته بود، خودنویس را گرفت و گفت: «خیلی لوسی فائزه! این خودنویس صاحب دارد.»

فائزه گفت: «اگر صاحب داشت که اینجا نیفتاده بود.»

مریم گفت: «خب لابد گمش کرده.»

فائزه گفت: «به ما چه؟ می‌خواست مواظب باشد که گم نکند. هر چند من هنوز معتقدم که این را فرشته‌ها اینجا گذاشته‌اند!»

مریم در حالی که به دور و برش نگاه می‌کرد، گفت: «تو هم که هیچ وقت دست از این مسخره‌بازی‌هایت بر نمی‌داری.»

فائزه گفت: «کدام مسخره‌بازی؟ دختر! مگر تو خودنویس نمی‌خواستی؟ این هم خودنویس! پس دیگر چه مرگت است؟»

مریم گفت: «مرگم این است که این خودنویس مال من نیست. باید از خواهرم بپرسم که چکارش کنم. حالا فهمیدی؟»

مریم به راه افتاد و فائزه هم به دنبال او دوید.

فردای آن روز، زنگ تفریح، دوستان مریم در حیاط مدرسه، دور او حلقه زده بودند و هر کدام چیزی می‌گفتند. رؤیا که از بقیه‌ی بچه‌ها، درشت‌هیکل‌تر بود با صدای بلند گفت: «بابا! حالا این خودنویس را نشان بده ببینم چه شکلی است!»

مریم گفت: «نه! نمی‌شود. چون آن وقت دیگر زدن اعلامیه معنی ندارد.»

مرجان گفت: «یعنی تو واقعاً می‌خواهی این خودنویس را به صاحبش

پس بدهی؟»

مریم گفت: «معلوم است! خواهرم دیشب برایم چند تا اعلامیه با دست خط خودش نوشت. قرار است امروز، دور و بر جایی که خودنویس را پیدا کرده‌ام به در و دیوار بچسبانم.»

سارا گفت: «که چه بشود؟»

فائزه جواب داد: «که یعنی صاحبش بیاید و با دادن نشانی، خودنویسش را پس بگیرد.»

مرجان گفت: «من که فکر می‌کنم کار بیخودی است. بردار برای

چاپارچی



عزیزان نوجوان! صفحه‌ی چاپارچی محل پاسخگویی به نامه‌های پر محبت شما است. تمام نامه‌های شما خوبان توسط تحریریه مجله بازیابی و پاسخ داده می‌شود.

آقایان، مهران و میلاد پور محبی از تهران:

پاسخ شما عزیزان در مورد کاریکاتور شماره‌ی ۲۳ نوشته بودید، خواندیم از این که با این دقت و ظرافت در مورد موضوع کاریکاتور اظهار نظر کرده بودید متشکریم. برای شما عزیزان جوایزی از طرف مجله ارسال خواهد شد. ضمناً شرح جدول شما هم کامل بود. موفق باشید.

آقای نعمت‌الله باقی‌نژاد ۱۵ ساله از شیراز

پاسخ شما عزیزان در مورد کاریکاتور شماره‌ی ۲۳ نوشته بودید، خواندیم از این که با این دقت و علاقه، مجله‌ی خودتان را مطالعه می‌کنید و مطالب بسیار زیباییان به دستمان رسید. از این که این قدر با دقت و علاقه، شما قلم بسیار خوبی دارید. حتماً، حتماً باید منبع و کتابی را که درباره‌ی خورشید برآیمان ارسال کرده‌اید قبلاً هم در همین صفحه توضیح داده‌ایم که مطلبتان قید کنید تا بتوانیم از این مطالب نیز استفاده کنیم. باز هم از شما متشکریم.

آقای محمد سلطان پور از شهرستان ساوجبلاق

نامه‌تان به دستمان رسید. پیشنهاد کرده بودید که مجله هر ۱۵ روز یکبار منتشر شود. باید بگوییم که فعلاً نمی‌توانیم چنین کاری را انجام بدهیم؛ اما امیدواریم در آینده بتوانیم به صورت جدی‌تر، این پیشنهاد شما را مورد بررسی و ارزیابی قرار بدهیم. در مورد این که گفته‌اید بخش سرگرمی مجله را شامل می‌شود، اما، ما در مجله‌ی شاهد نوجوان مطالبی نیز داریم که در کنار بار آموزشی، قالب سرگرمی مجله، می‌تواند بیشتر شود. اما فعلاً به جهت کمبود صفحات، شاید نتوانیم صفحه‌ی سرگرمی را بیشتر کنیم. برایتان به یاری خداوند جایزه‌ای ارسال ضمناً رمز جدول را نیز به درستی حل کرده بودید. برایتان به یاری خداوند جایزه‌ای ارسال خواهد شد.

آقای سیدعلی‌رضا حسینی از شهرستان ممسنی

شما هم رمز جدول هدیه‌ای به رسم یاد بود ارسال خواهیم کرد. به یاری خدا برایتان هدیه‌ای به رسم یاد بود ارسال خواهیم کرد.

آقای امیرحسین یاری از تهران

متأسفانه به علت کارهای فراوان در دفتر مجله‌ی شاهد نوجوان، دوستان ما امکان ارسال کتاب را برای علاقمندان به نویسندگی ندارند. شما می‌توانید به کتاب‌های پلی به سوی قصه‌نویسی نوشته‌ی داریوش عابدی از انتشارات مدرسه و یا راه و روش داستان نویسی نوشته‌ی داریوش چگونگی اشتراک مجله باید بگوییم که فرم

اشتراک مجله‌ی شاهد نوجوان در هر شماره در مجله چاپ می‌شود. شما می‌توانید با تکمیل فرم و ارسال آن به امور مشترکین مجله، هر ماه مجله را در خانه‌تان دریافت کنید. موفق باشید.

خانم کبری احمدی از شیراز:

در مورد پاسخ به پرسش‌های روان‌شناسی باید بگوییم که سرکار خانم مجیدی از مددکاران اجتماعی هستند که در تحریریه‌ی مجله‌ی شاهد نوجوان نیز فعالیت دارند. شما می‌توانید پرسش‌های خودتان را برای دفتر مجله ارسال کنید تا ایشان در صفحات مشاور، به آن پاسخ بدهند. اگر لازم شد پاسخ کتبی نیز برایتان ارسال خواهد شد.

خانم نگار تبریزی از تهران:

نامه‌ی تغییر آدرس شما را به امور مشترکین مجله ارسال کردیم. ضمناً خرید منزل جدیدتان را به شما تبریک می‌گوییم!

آقای امید صالحی از تهران:

دوستان عزیز ما در بخش توزیع مجلات شاهد با زحمات شبانه‌روزی خود تلاش می‌کنند مجله به موقع به دست شما خوبان برسد؛ سعی ما از این پس این است که به یاری خدا مجله‌ی شاهد نوجوان اول هر ماه در کیوسک‌های فروش مجلات قرار داشته باشد تا شما عزیزان بتوانید از آن استفاده کنید. ضمناً مطلب بسیار زیبای شما که در واقع یک مقاله در مورد اهمیت تحصیل و کسب علم و دانش بود به دستمان رسید. موفق باشید.

خانم مهسا عبدخدایی از رشت:

بخشی از نوشته‌ی شما را با هم می‌خوانیم: «... دوستی مانند سروی بسیار سرسبز است که گذر فصل‌ها از بالندگی و آراستگی آن نمی‌کاهد. همه‌ی فصل‌های باغ دوستی پر از زیبایی و سرسبزی و آراستگی است. چه لحظه‌ای خوش‌تر از این که دل دوستی را با کلامی عطرآگین پر از امید کنی و گرد نگرانی و ناامیدی را از دل دوست پاک کنی...»

آقای احمد رضا محدثی از قم:

ما، برای حل جدول مجله جایزه‌ای را در نظر گرفته‌ایم. اما بسیاری از دوستان لطف می‌کنند و حل جدول را برایمان ارسال می‌کنند که ما هم به پاس قدردانی و تشکر، جایزه‌ای در حد یادبود برایشان ارسال می‌کنیم. شاید در آینده، جدول مجله را طوری طراحی کنیم که دوستان خوب ما، آن را حل کنند و برایمان بفرستند تا بتوانیم به قید قرعه، جوایز نفیس‌تری برای برندگان ارسال کنیم. به هر حال از حسن توجه شما به مجله‌ی خودتان بی‌اندازه سپاسگزاریم.

خانم معصومه شادمهر از چهارم:

در مورد صفحات شعر مجله نوشته‌اید که بسیار علاقمند به این صفحات هستید، پیشنهاد دادهاید که که از اشعار مخاطبان نیز در این صفحات استفاده شود. پیشنهاد خوبی است البته در حال حاضر در صفحه‌ی قلم تو این کار را انجام می‌دهیم. شما هم اگر اشعار خوبی از خودتان داشتید و یا از شعرای دیگر شعر خوبی به نظرتان رسید حتماً برایمان ارسال کنید. از پیشنهادهای همه‌ی دوستان و همراهان خوب مجله‌ی شاهد نوجوان متشکریم و در انتظار مطالب و نامه‌های خوب شما هستیم.

فنا جویبار خزان را

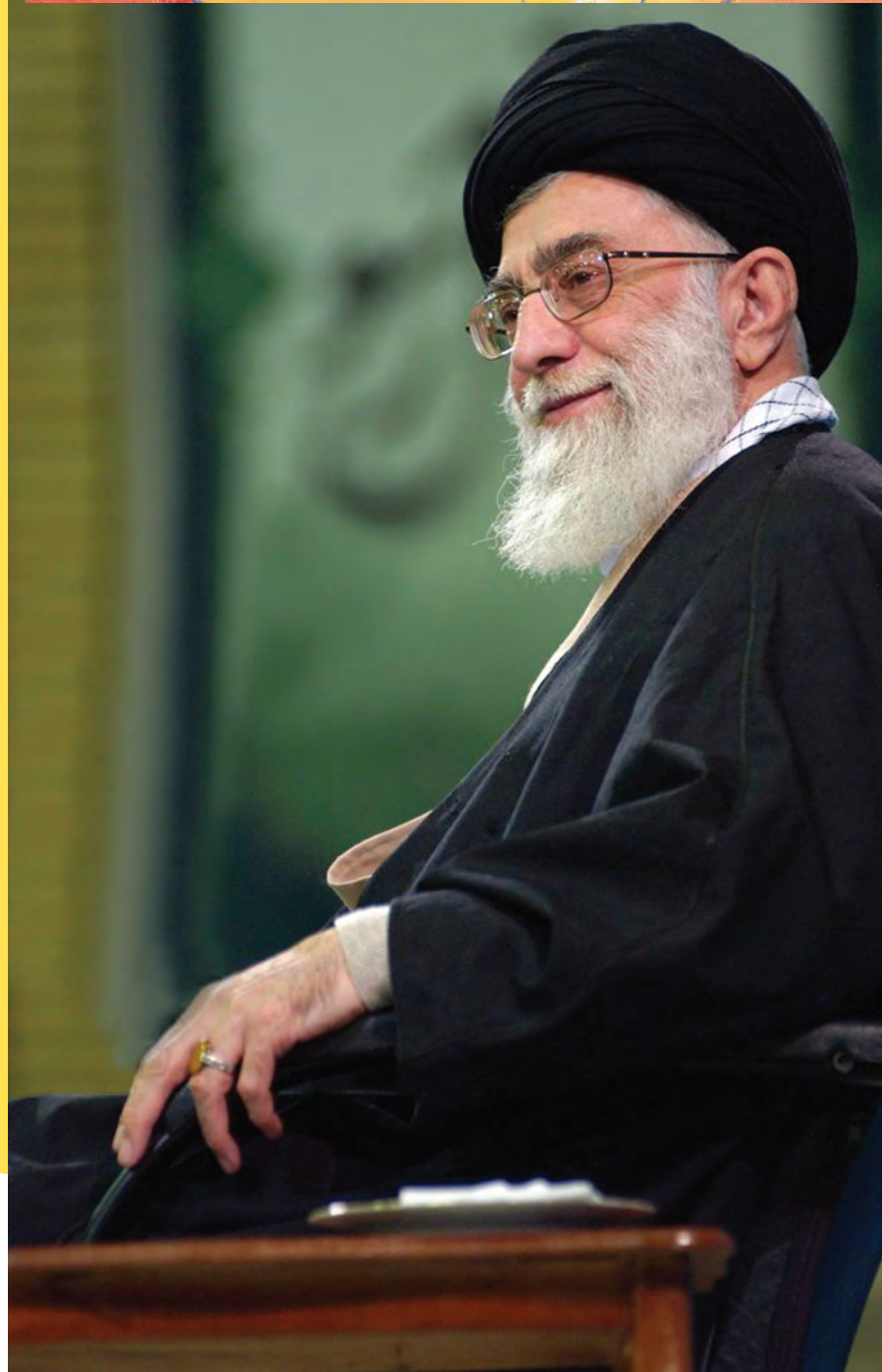
ای رهبر فرزانه!

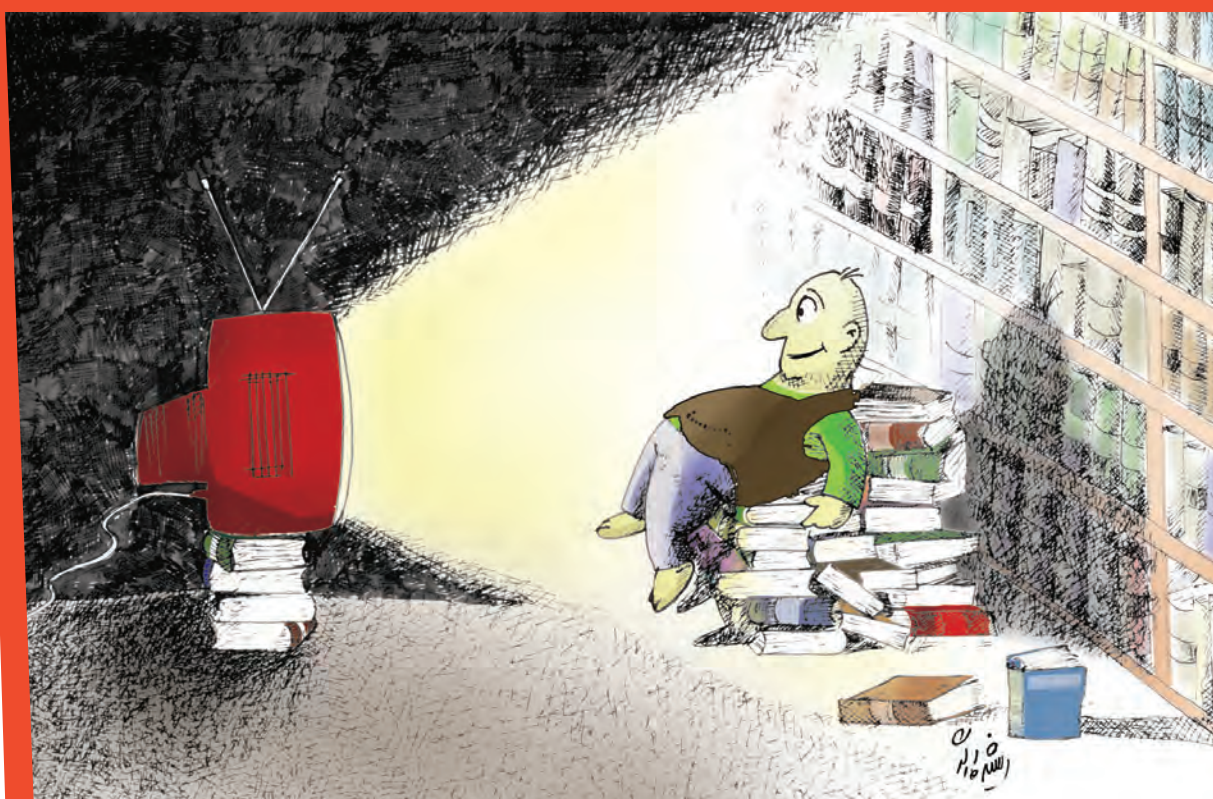
دلم می‌خواهد لباسی به رنگ آسمان بپوشم
و بر روی چمنزارهای خیال بیاسایم و محبت تو
را از عمق وجودم نظاره‌گر باشم. می‌خواهم کلام
پر محبت تو تا عمق وجودم نفوذ کند و چون
بارانی از نور، ریشه‌های تشنه‌ی وجودم را سیراب
سازد.

می‌خواهم هم نوا با قلب کوچکم بگویم که راه
روشن شما را تا آخر ادامه خواهیم داد...

فرستنده: محمدرضا افشاری

۱۵ ساله از تهران





رشید کارگر

دوستان عزیز!

دریافت خود را از این کاریکاتور بنویسید و برای ما ارسال کنید.

شاهد نوجوان از میان نوشته‌های رسیده.

به قید قرعه به ۱۰ نفر جوایزی اهدا خواهد کرد.

لطفاً روی پاکت بنویسید مربوط به مسابقه‌ی کاریکاتور شماره‌ی ۲۵ شاهد نوجوان.



با کتاب
این یار زیبا خوبگیب

